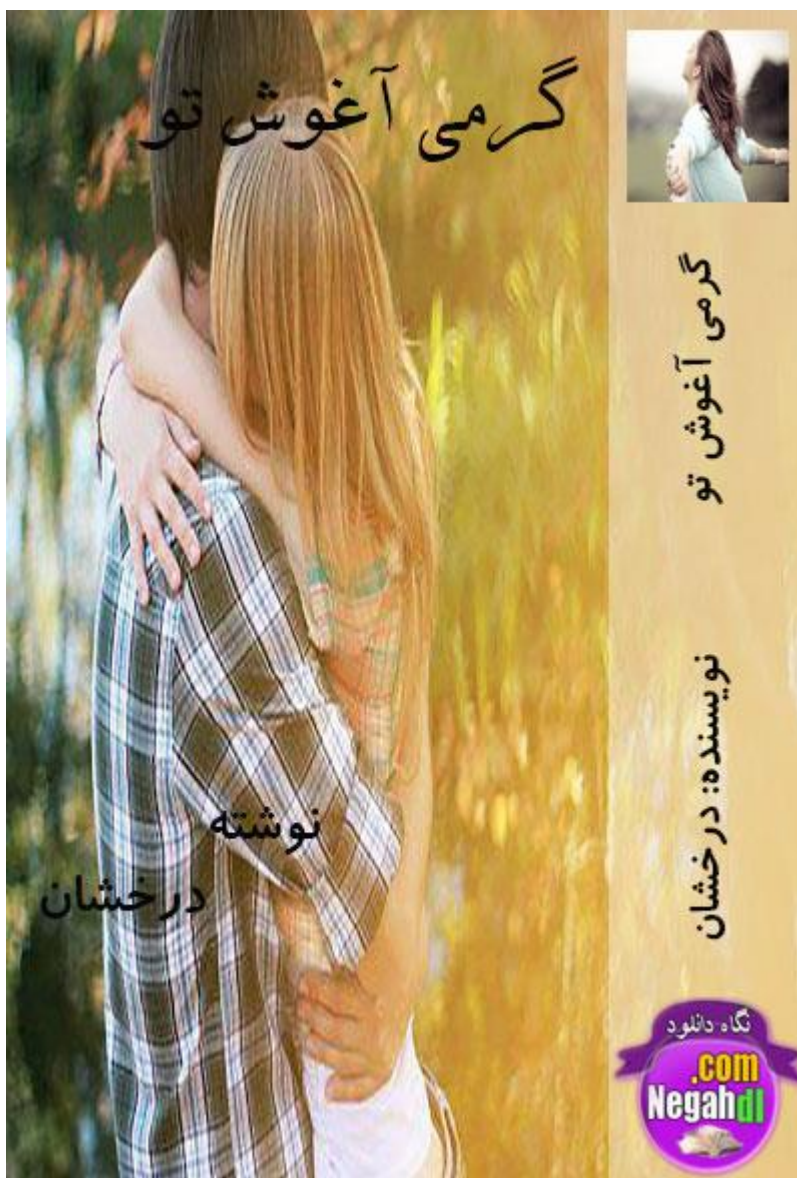


نام رمان: گرمی آغوش تو

نویسنده: درخشان



مقدمه: مهم نیست چقدر آدم های اطراف تو دوست داشته باشی و بهشون عشق بورزی، مهم نیست چقدر اون آدم ها به تو اهمیت میدهند و چقدر برات ارزش قائلن.

مهم اینه که وقتی تنهات گذاشتن و رفتن به یه جای دیگه و تو همچنان محکوم به زندگی کردن بودی، نگو زندگی برام هیچه بدون اون! نگو نمیتونی ادامه بدی!

آدمای من و میان، مهم اینه که بهترین آدم رو جایگزینشون کنی! وگرنه از زندگی شکست خوردی و زندگی با یه لبخند تمسخر آمیز نگات میکنه. پس شکست رو نپذیر و بلند شو... قانون طبیعت همینه...!(درخشان)

از زبون سیروان:

والله والله ای بابا اورم نمیشه!!! آخرش بعد این همه سال تونستم به مامانم و بابام بگم که عاشق بهاره ام. ینی میشه مال من؟؟؟ مال خودم؟ خود خودم؟؟؟ والله ای میخوام پرواز کنم. بهاره دختر عمومه که از پنج سال پیش متوجه شدم که خیلی عاشقشم. درست موقعی که بیست سالم بود. آره درسته الانم بیست و پنج سالمه تک فرزند محمود سپهری و لاله ریاحی ام و مهندسی برق خوندم توی دانشگاه تهران، خودمونم که اهل شیرازیم. الانم تو شرکت خصوصی بابام و عمو مهران (بابای بهاره) مهندس برقم. بهاره هم که عشق خودمه ۲۳ سالشه توی همین شیراز رشته ادبیات فارسی قبول شد و داره لیسانسشو میگیره... والله ای عاشقشم....

مامان: سیروان؟؟؟!.... سیروا!!!!!!

از تو فکر در اومدم و گفتم: بله مامان...

مامان: چرا رفتی تو اتاقت؟ بیا پایین بینم کارت دارم.

من: اومدم.... سریع از اتاق اومدم بیرون و از پله های به سرعت نور پایین رفتم و توی حال دنبال مامان میگشتم که خودش گفت: تو آشپز خونه ام...

رفتم تو آشپز خونه: بله مامان چی شد: زنگ زدی؟ زن عمو مینا چی گفت؟ قبول کرد: بهاره چیزی نگفت؟

مامان که داشت با خنده منو نگاه میکرد: اووووووووو پسر چه خبرته؟ خیلی هولی آآآره قبول کرد فرادشب بریم واسه خواستگاری. اما هنوز که جواب بهاره معلوم نیست!!!

من که نیشم باز شده بود یه دفعه اخم کردم: مطمئنم اونم جوابش مثبته. حالا هی انرژی منفی بده مادر من.

مامان: خوب دیگه تو هم هی اخم نکن پسر عاشق پیشه ی من.

من: ماما؟؟؟ داشتیییییییم؟؟؟؟!!!

مامان: بابا!!! شه برو بابا تو صدا کن بیاید شام بخوریم تو اتاق کار شه.

من: به به!!! مادر گلم چی پخته؟؟؟

مامان: اووووووف شکمو زرشک پلو با مرغ....

بغلش کردم ویه ماچم رو لپای تپلش گذاشتم: قربونت ماما گلم.....

بابا: به زن من دست نزن. بچه پررو.

سرمو برگردوندم دیدم بابا پشت سرم توی ورودی آشپزخونه ایستاده.

من: باشه باشه من تسلیم...!!!

اینو که گفتم هر سه تایمون زدیم زیر خنده. شام رو با خنده و شوخی خوردیم بعدش هم به بابا و ماما شب بخیر گفتم و رفتم طبقه بالا تو اتاقم. وبا فکر بهاره به خواب رفتم.

صبح ساعت شش بیدار شدم و با ماشین خودم به شرکت رفتم.

علی آقا: سلام آقای سپهری. سپری بزرگ تو اتاقشون منتظر تون.

من: سلام علی آقا، اتفاق جدیدی افتاده؟؟؟

علی آقا: نمیدونم فقط امروز خیلی زود اومدن شرکت و تا الانم از اتاقشون بیرون نیومدن. به منم سپردن هر وقت اومدین بگم برید اتاقشون.

من: آره همیشه با هم میومدیم حتما کار مهمی پیش اومده که زود تر اومدن. خب علی آقا شما برامون دو تا چایی بیار.

علی آقا: چشم آقای سپهری

ینی چه مشکلی پیش اومده که خواسته به اتاقش برم؟؟؟ پس چرا دیشب چیزی

نگفت؟؟؟؟ حواسمو جمع کردم دیگه به در اتاق بابام رسیده بودم. در زدم و با صدای خسته ی بفرمائید بابا وارد شدم.

من: سلام، صبح بخیر.

همون موقع تلفن اتا قش زنگ خورد و مشغول صحبت شد. اعصابم خیییلی داغون بود. اوووووو ف چرا من؟؟؟ اههع شانسو میبینی؟؟؟ با اعصابی داغون به سمت اتا قم رفتم. عمو هم رفت اتاق خودش.

با اینکه اعصابم خیلی به هم ریخته بود بازم سرمو به کارم مشغول کردم تا ساعت ۵ عصر هم اومدم خونه.

ساعت ۶ رفتم یه دوش گرفتم و مشغول برنامه ریزی برای لباس امشب شدم که برم بهاره رو مال خودم کنم.

یه کت و شلوار سورمه ای انتخاب کردم و برای زیرش هم یه بلوز آستین بلند سفید. یه کراوات باریک سورمه ای هم به سلیقه مامان انتخاب شد. خیلی مردونه بود به استایل خودم میومد. مامان که رفت بیرون روی تخت دو نفرم دراز کشیدم و به عشقم بهاره فکر کردم.

ساعت تقریباً ۷ بود که آماده شدم جلو آینه قدی ایستادم و به خودم نگاه کردم. قدم خوب بود تقریباً ۱۷۸ بود از قدم راضی بودم. هی کلم هم ورزشکاری و رو فرم بود. ابروهای مردونه مشکی. بینی مردونه که به صورتم کاملاً میومد. پوستم گندمی بود و لبام گوشتی و بازم استایل مردونه خودشو داشت چشمام سبز بود به مامانم رفته بود. موهامم قهوه ای سوخته بود.

مامان: پسرم خوردی خودتو که!! چه خبره؟؟؟؟ آگه دوست داری میتونی از خودت خواستگاری کنیا هیچ مشکلی هم نیست.

به مامان نگاه کردم که داشت با شیطنت نگام میکرد. همیشه با هم اینطوری حرف میزدیم. تقصیر خودمه. خودم بهش تیکه پرونیو یاد دادم ولی خداییش هم با بابام دوست بودم هم مامان. بهش گفتم: چیه؟؟؟ از همین الان مادر شوهر بازی؟؟؟ عروس فعلیتو دوست نداری؟؟؟ ها؟؟؟

بههم خندید و گفت: برو بابا قبل از که تو عاشقش شی من دوستش داشتتم. بهاره خیلی گله.

من: خوب که خودتم میدونی عروس خیلی گله. سلیقه منه دیگه بد میشه؟؟؟ نوچ

مامان: بدو پسر مزه نپرون دیر شد. ساعت ۸ باید اونجا باشیم.

من: باشه بریم.

تا رسیدیم پایین بابا رو دیدیم که منتظر با کت و شلوار کرمی و بلوز نباتی ایستاده توی حال. تا مارو دید گفت: خب دیگه بریم؟؟؟؟

من: آره من که آماده ام.

مامان: تاشما ماشینو میبرین بیرون منم چادرمو میپوشم میام.

بهش نگاه کردم یه مانتو مجلسی زرشکی بسته پوشیده بود با شلوار سفید و یه روسری حریر به رنگ کرمی باز.

با بابا رفتیم توی حیاط و بهش گفتم: بابا بذار با سانتافه خودم بریم..... بابا هم قبول کرد و رفتیم سوار سانتافه نوک مدادی من شدیم. من پشت رول نشستیم و بابا هم جلو پیش خودم نشست. تو کوچه مون پارک کردم که مامانم اومد و با هم رفتیم گل و شیرینی خریدیم و حرکت کردیم به سوی خونه عمو مهران.

ساعت ۸:۵ دقیقه رسیدم و زنگ در رو به صدا در آوردم. در با صدای تیکی باز شد. وارد حال که شدیم اول زن عمو مینا اومد استقبالمون و بابا شیرینی رو بهش داد و سلام و احوال پرسید کرد بعدشم مامان باهاش احوالپرسی کرد و شوخی و خنده های زنونه. در آخر نوبت رسید به من به زن عمو سلام کردم و داخل شدم.

یه دفعه بهاره رو دیدم که با یه کت و شلوار زنونه رسمی آبی نفتی و شال مشکی رو بروم ایستاده بود. بهاره پوستش سبزه بود ولی نه خیلی. چشمش درشت و مشکی بود مژه های پری داشت و ابروشم مشکی و نازک بود لب هاشم کوچولو و نازک بود موهاشم مشکی بود. اندامشم باریک و کمی بلند بود. وای که چقدر عاشقشم.

بهش سلام کردم اونم با صدای نازکش جوابمو داد. بعد از سلام به عمو داشتیم رو مبل مینشستیم که دختر کوچیکه عمو رو دیدم که از اتاقش اومد بیرون یه تونیک دخترونه صورتی با شلوار سفید پوشیده بود یه شال صورتی چرک هم روسرش گذاشته بود. اسمش نفس بود. اسمش اصلا به بهاره نمیومد. نفس رو زیاد نمیشناختم دختر کم حرفی بود ولی مامان که خیلی ازش تعریف میکرد همونطور که از بهاره تعریف میکرد. نفس ۲۲ سالش بود از بهاره هم ۱ سال کوچیکتر بود. اونم تو همین شیراز رشته زبان انگلیسی میخوند. برعکس بهاره اون پوستش سفید بود و چشمش عسلی بود موهاشم به رنگ چشمش اما یه کمی تیره تر. لبهاشم مت بهاره کوچولو بود اما قلوه ای و

گوشتی. قدش از بهاره کوتاه تر بود اما نه خیلی کوتاه بدنش هم یه کمی پر بود. نفس به مامانش رفته بود ولی بهاره کاملا شکل عمو مهران بود..

نفس او مد سلام کرد و نشست. بعدش بهاره جونم چایی آورد و دوباره نشست. حرفای الکی رد و بدل میشد. درباره خواستگاری هم که اصلا هیچی نمیگفتن. بعدش مامان گفت: راستی آقا محمود ما اومده بودیم واسه پسر مون طلب زن کنیما!!!!!!

بابا خندید و گفت: بله راست میگه داداش، ما دختر تونو واسه پسر مون پسندیدیم. اگه اجازه بدی برن حرفاشو بزنن. ما که راضی هستیم.

عمو مهران: والا اجازه ماهم دست شماست داداش. بالاخره شما بزرگتری.

بعد به بهاره اشاره کرد: بهاره... باباجون برین حرفاتونو باهم بزنین.

بهاره هم بلند شد و به سمت اتاقش رفت. منم دنبالش رفتم. نشستیم رو تختش اونم نشست رو صندلی میز مطالعه.

بهاره: خب بفرمائید آقا سیروان.

من: واقعیتش بهاره خانوم من الان چند ساله که شما رو دوست دارم و واسه خودم میخوام. میخوام که بقیه عمرم باهات زندگی کنم. قبول میکنی؟؟؟

بهاره هیچ حسی تو صورتش پیدا نبود ترسیدم منو نخواد یه دفعه گفت: ولی ببخشید آقا سیروان من هیچ حسی ندارم بهتون ینی تا حالا به هیچ کس هیچ حسی نداشتم. ولی قبوله.

نمیدونم چرا وقتی حسی نداشت اینقدر زود قبول کرد؟؟؟؟

ولی میخوام. حتی اگه عاشقم نباشه میخوامش. خدا را شکر وضع هر دو خانواده توپ بود و از هم اطلاع داشتیم که من هم خونه دارم و هم ماشین و هم پول پس چیزی نپرسید.

باهم رفتیم بیرون و من یه لبخند زدم که مامان جیغ و دادش شروع شد. همون شب مامان بهش یه حلقه به عنوان نشون داد و یه صیغه بینمون خوندن که محرم شیم.

الان دو هفته هست که به قولی با بهاره نامزددم. ولی هنوزم انگار بهم احساسی نداره. از یه طرف هم اون ماموریت مشهد که بابام اجبارم کرده که حتما باااااید برم. آه خداااa

ساعت ۱۱ شب بود به بهاره پیام دادم: سلام خوبی؟

نوشت: مرسی. شما خوبید؟

گفتم: ممنون منم خوبم. فردا جایی قراره بری؟

گفت: آره میرم دانشگاه. واسه چی؟

گفتم: هیچی خواستم با هم یه کم تو خیابونا بچرخیم. خرید کنیم.

گفت: ببخشید خیلی گرفتارم.

گفتم: اشکال نداره. بهاره؟

گفت: بله؟

-من هفته دیگه میرم مشهد واسه کار های شرکت. مواظب خودت باشی ها؟ بهتون سر هم میزنم.

-باشه. از بابا شنیدم. منم تا دو سال دیگه دانشگاهمو تموم میکنم. نگران نباش شاید اینجوری بهتر باشه.

آه چقد این دختر سرده. گفتم: هنوزم هیچ حسی بهم نداری؟

-بهم وقت بده.

-باشه. پس فعلا خدافظ. فردا هم خودم میام دنبالت میبرمت دانشگاه.

-ممنون که بهم فرصت دادی. منتظرم. خدافظ

اون یه هفته مٹ باد گذشت. یه ماهی میشد که به مشهد اومده بودم. آپارتمان رو که بابا توی یه محله شیک تقریبا نزدیک شرکت نمایندگی مون خریده بود. دو تا اتاق داشت که یکیش کوچیک بود یکیش بزرگ. همه وسایل اعم از مبلمان. تخت خواب تو دو تا اتاق بود که تو اتاق کوچیکه تخت

یک نفره بود اما پهن بود و اتاق بزرگه که مال خودم بود یه تخت دونفره خیلی بزرگتر داشت. ظرف و ظروفات. و کلا هر چی نیاز یه خونه هست توش پیدا میشد.

دلم برای بهاره جونم تنگ شده بود. ساعتو نگاه کردم ساعت ۱۵:۱۰ ظهر بود. بهش زنگ زدم. هر چی بوق خورد بر نداشت. دوباره گرفتم.... بازم هیچی. یینی چی؟ چرا بر نمیداره؟؟؟ یینی چی شده؟؟؟ دلم شور میزد. به بابا زنگ زدم. اونم دیر جواب داد.

من: الو بابا؟؟؟

بابا: بله سیروان. خوبی؟

چرا صداش اینجوریه؟؟؟ خش داره.... من: بابا؟ اتفاقی افتاده؟..... مامان طوریش شده؟

بابا: نه پسرم چیزی نیس. تو خوبی؟

صداش میلرزید. من مطمئنم یه چیزی شده.

خیلی نگران شدم: بابا چرا نمیگی چی شده؟ د بگو دیگه.

بابا: سیروان.... بهاره.....

یه دفعه همونجور که رو مبل وسط حال نشسته بودم فرو رفتم. سست شدم. بهاره من چش شده؟؟

از کوره در رفتم با صدای بلند از رو مبل پاشدم داد زدم: بهاره چی؟ بهاره چش شده؟؟؟؟؟ بابا!!!!!! بگو.

بابا: هیچی پسرم.... خونسرد باش... هیچی نشده. فقط یه تصادف کوچولو کرده. همین. نگران نباش. خوب میشه.

من: بابا من همین الان با اولین پرواز میام.

بابا: گوش کن پسرم نمی....

من: باید پیام. خدافظ..... بدون توجه به حرف بابا تلفن رو قطع کردم. با تلفن زدن به دفتر هواپیمایی پرواز رو واسه اولین وقت توی این ساعات هماهنگ کردم. ساعت ۳ ظهر پروازم بود.

آماده شدم و به فرودگاه رفتم. چیزی با خودم نیاورده بودم. فقط کیف دستیم همراهم بود که گوشیمو شناسنامه و کارت های بانکیم و چندتا چیز دیگه توش بود. خدا رو شکر پرواز تاخیر نداشت و زود

رسیدم. از فرودگاه که اومدم بیرون سریع یه تاکسی گرفتم و همون موقع به بابا زنگ زدم: الو بابا.... سلام. من الان رسیدم شیراز کدوم بیمارستانین؟؟؟

بابا انگار دست و پاشو گم کرده بود گفت: عه.... سیروان. بیا بیمارستان (.....)

من: اومدم.... به راننده تاکسی آدرسو دادم و سریع رسیدم اونجا.

از پله های بیمارستان بالا رفتم و رسیدم پذیرش خیلی داغون بودم. پرسیدم: ببخشید خانم کسی به نام بهاره سپهری آوردن اینجا؟؟؟؟

پرستار: آه... ببخشید از بستگانشون هستید؟؟؟

کلافه گفتم: بله....

پرستار: بذارید چک کنم.... بله بهاره سپهری بیمار تصادفی که خونریزی داخلی داشت. فوت شد.... همین الان بردنش سردخونه.

صدای پرستار تو سرم چند بار تکرار شد. فوت شد.... بردنش سردخونه.... فوت شد.... فوت شد.

تحملش برام سخت بود. خدایا عشقمو ازم گرفتی... حالا من چه خاکی تو سرم

بریزم.... خدایا!!!!!! با داد گفتم: چی داری میگی خانوووووم؟؟؟ بگو کجا!!!!!! است؟؟؟؟

با دادی که زدم پرستار خیلی ترسید گفت: آقا لطفا ساکت باشید اینجا بیمارستانه... آرووووم.

صدای بابا رو شنیدم که گفت: سی... سیروان؟؟؟؟

پشت سرمو نگاه کردم. خیلی کلافه بودم باورم نمیشه. نه بهاره من زندس. اشتباه شده. باور نمیکنم.

داد زدم: بابا!!!!!!... این چی میگه؟؟؟؟ بهاره من کوش؟؟؟؟ کجاست.... بابا بگو نمرده. بگو اشتباه

شده. هق هق میکردمو اینا رو میگفتم.

بابا: آروم باش پسرم.... متاسفم... داد نزن بیا بریم بیرون.

من: نمیام. بابا بهاره کجاست میخوام ببینمش. میخوام خودش بهم بگه که اینا دارن دروغ میگن.

بابا بغلم کرد گفت: پسرم بهاره دیگه نیست.... دیگه رفت.....

دو تامون تو بغل هم گریه میکردیم. هیچوقت اشکم برای هیچی در نیومده بود... داغون شدم... آخ بهاره چرا رفتی... حتی یه بارم بهم نگفتی دوستت دارم... حتی اگه نمیگفتی هم بازم میخواستمت... کجا رفتی؟؟؟ بهاره ام اگه اذیتت کردم ببخش. ناراحت نشو... تورو خدا برگرد... برگرد بگو من هستم... من زنده ام... همه چی دروغه... آه خدایا خدایا دلمو خون کردی.

به همین زودی یه هفته از نبودنش گذشت... منم مردم... اون جون منم با خودش برد... شدم مرده متحرک... با هیشکی حرف نمیزنم... شبها کلی مشروب میخورم... دیگه سرکار هم نمیرم... آخ این آتیشم میزنه که نداشتن برای آخرین بار بینمش... آه بهاره کجا رفتی یهو؟؟؟ حتی تو خوابم هم نیمای... اینقد ازم بیزار بودی؟؟؟ دوستم نداشتی؟؟؟ هق هقم شدت گرفت... مامان اومد تو اتاقم. بغلم کرد و خودشم با من شروع کرد به گریه کردن.

مامان: گریه کن پسر... بذار خالی شی... بغض نکن..

من: ماما! ان دارم تلف میشم. منم میخوام برم پیشش... مامان میخوام برم.. بهاره من کجا است؟؟؟

مامان: سیروان هیچوقت... هیچوقت نشنوم این حرفو زدی. بهاره رو ناراحت میکنی با این کارات. نکن پسر.

فقط گریه کردم و هیچی نگفتم...

یه ماه از رفتنش میگذشت و من هنوزم افسرده بودم... خیلی با خودم فکر کردم... بهتر بود میرفتم مشهد حداقل اونجا دیگه خودم بودمو خلوت خودم... کسی کاری به کارم نداشت. از نصیحت هاشونم خسته شدم... خلاصه اینطور شد که به بهونه کار و عوض شدن حال و هوام رفتم مشهد...

از زبون نفس:

یه ماهی میشد از مردن بهاره عزیزترین فرد زندگیم میگذشت... محرم راز هام بود... خواهر عزیزم... هممون افسرده و شوک زده بودیم. بهاره جلو دانشگاهشون تصادف کرده بود. خونریزی شدید داخلی داشت. دکترها هم نتونستن کاری کنن. همش تو اتاقم نشستمو گریه میکنم. خیلی سخته خواهرتو از دست بدی. هممون شکستیم. بدتر از همه سیروان... خیلی دلم برایش میسوزه.

انقدر گریه کردم تا خوابم برد... اینجا دیگه کجاست؟؟؟ فک کنم خواب میبینم. خیلی جای قشنگیه... صدای آب میاد سرسبزه... رفتم جلو تر. این... این بهاره ست... با صدای بلند

گفتم: بههاااااااااااره... برگشت نگام کرد. چه خوشگل شده بود. موهای پرکلاغی و لختشو باز گذاشته بود تا وسط شونه هاش میرسید. موهایش برق خاصی داشت همیشه. چشماش هم از همیشه خوشگل تر بود. نشسته بود رو یه تخته سنگ و نوک پاهاشو توی آبی که زیر پاش جاری بود فرو میکرد. نگام کرد و لبخند خوشگلشو زد. همه موهایشو جمع کرد یه طرفش و بهم اشاره کرد برم پیشش. رفتم کنارش ایستادم بغلش کردم.. گفتم: بهاره جونم چرا رفتی تنهامون گذاشتی؟؟؟

بهاره هیچی نمیگفت. فقط انگشتشو گذاشت رو لبامو نداشت ادامه بدم. فقط رو لبامو بوس کرد و لبخند زد و بغلم کرد. با شیطنتی که تو صدام بود گفتم: منم بیام؟؟؟؟ بیام پیشت؟؟؟

یه دفعه منو به شدت از خودش جدا کرد و اخم غلیظی کرد. بلند شد رفت... گفتم: نه بهاره تورو خدا وایسا باهام حرف بزن... بههااااااره. همونطور که داشت میرفت ایستاد و برگشت به طرفم و لبخند زد و گفت: برو خواهر گلم.

با حق حق از خواب بیدار شدم. جیغ میزدم گریه میکردم. در اتاقم به شدت باز شد بابا اومد تو اتاقم خودمو تو آغوشش پنهان کردم... مامان هم با یه لیوان آب قند اومد کنارم لیوانو داد به بابا گفت: بده بهش ضعف کرد.

یه جرعه ازش خوردم و پس کشیدم که بابا مجبورم کرد یه جرعه دیگه هم بخورم. گفت: اشکال نداره خواب دیدی... گریه نکن. دیگه بسه.

مامان هم موهامو نوازش میکرد. تا صبح به سختی خوابیدم. صبح بیدار شدم رفتم دانشگاه تا ظهر هم هیچی از چیزایی که استاد میگفتن متوجه نشدم. اومدم خونه ودوتا لقمه غذا خوردم و بازم خودمو تو اتاقم حبس کردم.

از زبون سیروان:

دقیق شش ماه بود که اومده بودم مشهد و هر وقت دلم میگرفت میرفتم حرم امام رضا. کلی اشک میریختم. ازش میخواستم که منو از این درد رها کنه دیگه نمیخواستم عاشق بهاره باشم. چون برای اولین بار به خوابم اومد و باهام حرف نمیزد. خیلی ازم ناراحت بود. خودمم نمیخواستم اونو عذاب بدم. بهاره از همون اول هم منو نمیخواست... ولی من عاشقش بودم... خدایا من که بنده بدی نبودم واست... بودم؟؟؟؟... البته اخیرا خیلی بنده بدی شدم... انگار با خدا از سر لجبازی قهر

کردم.....بهاره خودت کمکم کن یه زندگی جدیدی بسازم....دارم نابود میشم...سخته عشقتو از دست بدی...خیلی سخته...

گوشییم زنگ خورد.بابا بود برداشتم:سلام بابا.

بابا با صدای شادش:سلام پسرم خوبی؟؟؟

من:بله شما انگار بهتری....چه خبر؟؟؟

بابا:سلامتی...آقا سیروان نمیخواهی یه سری به ما بزنی؟؟رفتی که رفتیا..

من:دیگه نیام اونجا.

بابا:چرا؟؟؟

مسخره ترین دلیل ممکن رو آوردم:نمیتونم مرخصی بگیرم.

بابا:منو دست انداختی پسر؟؟؟مگه من حکم ریاستت رو نفرستادم برات؟؟؟تو رئیس اونجایی هر وقت خواستی میتونی نری شرکت.پاشو بیا بهونه الکی هم نیار.

صدای مامانم از اون طرف میومد:بیا پسرم دلمون برات تنگ شده.

با اصرار بابا و مامان قبول کردم و اومدم شیراز.

دو روز از اومدنم به شیراز میگذشت که مامان عمو مهران اینا رو دعوت کرد واسه شام خونمون.همه دیگه لباسای مشکی رو درآورده بودن.منم به اصرار مامان درآوردم ولی بازم رنگ خاموش میپوشیدم.

ساعت ۹ شب بود که عمو اینا اومدن خونمون.آخ بازم جای خالی بهاره.اووووف که بد کردی باهام بهاره.

بعد از شام نشسته بودیم دور هم...به نفس نگاه کردم زیر چشماش سیاه شده بود.اونم خیلی ضربه بدی خورده بود میدونستم این دوتا خواهر خیلی به هم وابسته هستند.زن عمو و عمو هم که کلا انگار ۲۰ سال پیرتر شدن...

بابا شروع کرد به بلند صحبت کردن فک کنم میخواست توجه همه رو به خودش جلب کنه.حتما حرف مهمی بود.همه بهش توجه کردن.

عمو مهران با صدایی که غم توش کاملا پیدا بود گفت: هفته دیگه عقد کنید تمومش کنید بره.

بعد رو به زن عمو مینا گفت: پاشو خانوم.... پاشو بین نفس کجاست. پاشو بریم خونه.

بعد هم از ما خداحافظی کرد ورو به من گفت: زود از کوره در نرو. میدونم سخته ولی سعی کن بهش فکر کنی. هرچی بابات میگه به صلاحته. خدافظ.

شرمنده شدم و سرمو زیر انداختم فقط تونستم بگم: خدافظ

از زبون نفس:

به محض اینکه از عمارت عمو زدم بیرون رفتم سمت باغ و صدای گریه هام بلند تر شد. آخه چرااااااااااا؟؟؟؟ من هنوز مرگ خواهرمو فراموش نکردم. چطور میتونم با یه مردی ازدواج کنم که نسبت به من بی احساسه و هنوز هم به عشق خواهرم زندس؟؟؟ اصلا از بابا و عمو انتظار نداشتم که همچین کاری کنن. خیلی حاله داغون بود. صدای دادسیروان از تو باغ هم شنیده میشد. اونم خیلی براش سخته. چطور ممکنه همچین کاری کنه. اون منو دوست نداره. شاید بعدا تونست با یکی دیگه کنار بیاد ولی مطمئنا با من نمیتونه. اصلا نمیتونم باور کنم. اااااااااااااااااااااا..... تا کی امتحان پس بدم؟؟؟

صدای مامان منو به خودم آورد: دختر گلم پاشو دیگه گریه نکن. پاشو از عموت اینا خدافظی کن بریم خونه.

رفتم داخل نمیتونستم تو چشماتون نگاه کنم. ولی فهمیدم که سیروان رفته تو اتاقش چون نبود. از شون خدافظی کردم. زن عمو تو گوشم گفت: خوب فکراتو بکن. خیلی دلم میخواد عروسم بشی گلم. میدونم سیروان باهات خوشبخت میشه. تورو خدا به خاطر سیروان.. اصلا به خاطر من.... سرمو زیر انداختم و هیچی نگفتم. نمیخواستم... نمیخواستم جای خواهرمو بگیرم. ولی نمیتونستم هیچی بگم.

وقتی رسیدیم خونه با دو از باغ خونمون گذشتم و رفتم تو اتاقم در رو هم قفل کردم. بازم میخواستم خودمو تو اتاقم حبس کنم. نمیخواستم هیشکی رو بینم. هق هقم شروع شد. در اتاقم به صدا در اومد. و بعدشم صدای بابا: نفس بابایی؟؟؟؟ قهری؟؟؟؟ باز کن پیام تو.

من: میخوام تنها باشم...

بابا: دختر گلم باز کن درو باهات حرف دارم.

بازم داره اجبارم میکنه. ووووف. درو باز کردم. اوامد داخل و نشست رو تختم. اشاره کرد که برم تو آغوشش. سرمو رو سینش گذاشتمو اشکام دوباره راهشو پیدا کرد. آروم اشک میریختم و بابام موهامو نوازش میکرد.

بابا: نفس میدونی که همیشه هر چی صلاحته رو میخوام... این ازدواج واسه هر دو شما خوبه.

من: نمیتونم بابا.... نمیخوام.

بابا: چرا؟؟؟

من: بابا من نمیتونم جای بهاره رو واسش پر کنم. اون هیچ احساسی به من نداره. من الکی نمیتونم وارد زندگیش بشم.

بابا: دخترم سعی کن خیلی بهش فکر کنی. حتما صلاحته خواستم که این راهو پیش پات گذاشتم. و میخوام اینو هم بدونی که تصمیم منو عموتم عوض نمیشه.

پیش خودم گفتم: هه پس چرا میگی بهش فکر کنم. اگه حق انتخاب رو بهم نمیدی چه جوری میگی بهش فکر کنم.

بابا دوباره گفت: میخوام بازم اون نفس کوچولوی شیطونو ببینم. هم تو هم سیروان افسرده شدید. بذار از این حال و هوای لعنتی هممون خلاص بشیم.

رو موهام یه بوسه گذاشت و از اتاق خارج شد.

تا صبح گریه کردم. دانشگاه هم نرفتم. ساعت ۷ صبح خوابیدم. تا ۲ ظهر. بعد از بیدار شدنم قیافم تو آینه دیدنی بود. رفتم دوش گرفتم تا پف چشمم یکم بخوابه. رفتم تو آشپز خونه. چقد خونه ساکت بود. مامان کجاست؟؟؟؟؟ رو اوپن یه بشقاب بود فک کنم مامان واسه من گذاشته. وای چقد گشمنه. همشو خوردم. قاطی پلو با سالاد شیرازی وای خیلی عالی بود.

الان تقریبا واسطه آبان بود و هوا خیلی خوب بود. من این آب و هواها رو دوست دارم. و بارون هم که عاشقشم. یادمه همیشه وقتی بارون میومد منو بهاره میرفتیم تو حیاط تا خیس بشیم مامان هم همش نق میزد. آخه خیلی لذت داره زیر بارون بایستی. نوچ باز یاد بهاره افتادم. اووووووف.

یه دفعه گوشیم زنگ خورد. آاااااااااای قلبم. ای بمیری این کیه ساعت ۳ ظهر زنگ میزنه.

صدای مامان رو از پشتم شنیدم: بردار اونو خودشو کشت.

نگاه به صفحه گوشیم کردم. شماره ناشناس بود. تا خواستم بردارم قطع شد. ایییش به من چه. من چه بدانم کیه.

به مامان نگاه کردم و گفتم: مامان کجا بودی؟؟؟ من خودم تنها ناهار خوردم. میدونی که بدم میاد.

مامان اخم کرد: میخواستی اینقد نخوابی. ب من چه. تو حیاط پشتی بودم داشتم لباسا رو برمیداشتم. الان بارون میگیره.

دوباره گوشیم زنگ خورد. بازم همون شماره بود. ینی کیه؟؟؟

برداشتم. گفتم: الو؟؟؟

-: سلام.

صدای سیروان بود. چرا زنگ زده؟؟؟؟؟ چیکار داره؟؟؟

من: سلام آقا سیروان خوب هستید؟؟؟

سیروان: چرا دفعه اول گوشیتو جواب ندادی؟؟ امروز ساعت ۵ عصر بیکاری؟؟؟

چه پررو هه!!! به تو چه؟؟ اصلا کاشکی جواب نمیدادم تا بسوزه.

با من من جواب دادم: ب..بله بیکارم.... کاری داشتید؟؟؟

سیروان: ساعت ۵ آماده باش میام دنبالت. میخوام باهات حرف بزنم.

پررو دستوراتت تو حلقم.

من: باشه. منتظر تم.

سیروان: باشه خدافظ

بدون خدافظی قط کردم. چه پرروئه. دستورم میده. اگه من زن عمو رو ببینم.؟؟؟؟ ووووف

برگشتم برم تو اتاقم که مامان داشت با لبخند منو دید میزد.

بی تفاوت گفتم: چیه؟؟؟؟

گفت: چرا رنگت قرمز شده؟؟؟؟؟ سیروان چی گفت؟

مامان ما رو نگاه فک میکنه از خجالت سرخ شدم. نمیفهمه دارم از این پسره حرص میخورم که. آآآآه....

من: هیچی گفت ساعت ۵ میاد دنبالم. میخواد باهام حرف بزنه.

بعدشم رفتم تو اتاقم. یه مانتو راسته و یه کم تنگ بنفش انتخاب کردم که بلندیش تا زانو هام بود و شلوار جین آبی پررنگ و یه شال بنفش یاسی. پوشیدمشون و رفتم جلو آینه. خعآآآک تو ملاجم چقد بی رنگم. ول کن بابا... دل و حوصله آرایش نداشتم.

رفتم تو حال مامان هم نشسته بود رو مبل داشت به عکس بهاره که تو دستش بود نگاه میکرد و چشاش سرخ شده بود. نگام کرد یه دفعه عصبانی شد. پاشد اومد مچ دستمو گرفت منو برد تو اتاقم. شوک زده شده بودم. چش شد یه دفعه؟؟؟؟

مامان: این چه وضعشه دختر. تو مگه به ما قول ندادی بشی همون نفس قبلی؟؟؟ دختر تو جوونی این کارا ینی چی؟؟؟ شدی مثل مرده متحرک....

من: مگه چیکار کردم. من که دیگه دانشگاه هم میرم. درسامو میخونم. شدم نفس قبلی. چیکار کنم دیگه؟؟؟

مامان: یه نگاه به خودت بنداز. رنگت مث گچ مات شده.

بعدشم با گریه ادامه داد: بخدا بهاره ام راضی نیست اینجوری خودتو عذاب بدی... دخترم... الهی من فدات شم من مادرم یکی از فرزندامو از دست دادم نذار تو رو هم از دست بدم..

بعدشم دستاشو مشت کرد زد تو سینش و همراه با گریه گفت: نفس خون به دلیم نکن... آتیش میگیرم وقتی میبینم دیگه شیطونی نمیکنی... دیگه نمیخندی....

تو این مدت هیچی نمیگفتم...

بعدشم یه رژ به رنگ تقریباً قرمز بسته که خیلی تو چشم نباشه برداشت و زد به لبام. تو چشممام با مداد پر کرد.

یه دفعه صدای بوق سانتافه سیروان بلند شد. مامان بالبخند نگاه کرد و گفت: برو دخترم. باهاش راه بیا. بذار همهمون خوشحال شیم.

اخمی کردم بلند شدم دوباره تو آینه نگاه کردم خوب شده بودم حداقل از بی رنگی در اومدم. بدون خدافظی اومدم بیرون. همش دارن اجبارم میکنن. اعصابمو داغون میکنن.

از زبون سیروان:

پیشش. دختری بی شعور بدون خدافظی قط کرد.

دیشب خیلی فکر کردم. دیگه نمیتونم نصیحت هاشونو تحمل کنم. وای بهاره کاشکی بودی. دلم میخواد از این جا دور شم. بابا نمیداره برگردم مشهد. خدایا..... بابا و مامان خیلی باهام حرف زدن.. مث دریل تو مغزم کار کردن... آره باهاش ازدواج میکنم. قال قضیه رو میکنم. حداقلش دیگه نصیحت های الکی شون تموم میشه.

یه لباس چهارخونه سورمه ای - سفید پوشیدم. با یه شلوار جین سورمه ای. عطر همیشه گیم به خودم زدم و کیف پول و سویچ ماشینو برداشتم و زدم بیرون.....

جلو عمارت عمو پارک کردم دقیق ساعت ۵ بود. بوق زدم که بعد از ۲-۳ دقیقه نفس اومد و یه سلام کرد منم جواب دادم و حرکت کردم به سوی کافی شاپ.

نشستیم دور یه میز دو نفره. نفس روبروم بود. نگاش کردم. اخمشم که تو همه. چقدم لاغر شده.

سفر شمونو دادیم. من قهوه ترک. اونم نسکافه

بی مقدمه گفتم: باهام ازدواج کن.

اخماش بدتر تو هم گره خورد. باصدایی که سعی میکرد کنترلش کنه که نره بالا: نمیخوام.... نمیتونم.

به صنلیم تکیه دادم و گفتم: چرا؟؟؟

نفس: چون تو دوستم نداری.... نمیخوام مزاحم زندگیت بشم.... نمیتونم جای بهاره رو بگیرم. و خوب

منم.... منم دوستت ندارم

من: اون چیزایی رو که گفתי فراموش کن. ما مجبوریم ازدواج کنیم. حداقل اگه ازدواج کنیم دیگه مامان بابامون حرفی واسه گفتن ندارن. نگو که مامان بابات کلافه ات نکردن واسه این موضوع.

نفس:.....

من: در ظاهر بذار فک کنن ازدواج کردیم. همدیگه رو دوست داریم. ولی واقعا که نمیخواهیم ازدواج کنیم. پس سعی کن قبول کنی.

نفس:.....

من: چرا هیچی نمیگی؟؟؟

نفس: چی بگم؟؟ مگه بهم حق انتخاب میدن؟؟؟ باشه. شرایط دارم.

من: چی مثلاً؟؟؟... بعد زیر لب گفتم: هه شرط هم میذاره واسه من..

نفس: هر کی سرش تو کار خودش باشه و زندگی خودشو بکنه... چند وقت بعدشم یه طلاق توافقی ترتیب میدیم و جدا میشیم

حرفای دل منو زد سریع گفتم: باشه قبول

سفارشمونو آوردن..... بعد از کمی نشستن و اخم و تخم نفس بلند شدیم و نفس رو رسوندم خونشون خودمم رفتم خونه.

شب که بابا اومد سرمیز شام بهشون گفتم که میخوام با نفس ازدواج کنم. خوشحالیو تو چشم مامانم دیدم. بابامم خندید و گفت: خوشحالمون کردی پسر. ممنون که رومو زمین ننداختی. مطمئن باش بهترین انتخاب رو کردی.

بعد از شام نشسته بودیم تلوزیون میدیدیم که مامان گفت: فردا برین آزمایشگاه. به نفس هم خبر بده مادر.

گفتم: باشه..... من میرم بخوابم شب بخیر.

رفتم تو اتاقم و به نفس پیام دادم: سلام صبح میام دنبالت بریم آزمایشگاه. مامانم الان زنگ میزنه به مامانت همه چیو بهش میگه. نگران نباش.

جواب داد: سلام، باشه. ممنون.

گوشیمو گذاشتم رو عسلی کنار تخت و تی شرتمو در آوردم زیاد عادت نداشتم با لباس بخوابم. شلوارم با شلوارک عوض کردم و خوابیدم.

با نفس رفتیم آزمایش دادیم. آه... اینم که همش گریه میکرد. تو ماشین نشوندمش رفتیم آبمیوه گرفتم... باز اومدم خودمم تو ماشین نشستیم. یه آبمیوه برایش باز کردم گرفتم طرفش گفتم: آبغوره بگیر دختر آبمیوه تو بخور.

ازم آبمیوه رو گرفت و منم حرکت کردم. گفتن آزمایش تا ساعت ۱۱ آمادهست. پس هنوز زود بود. بردمش بازار تا حداقل یه حلقه بخریم که مردم و بقیه شک نکنن. درسته که الکیه ولی مردم که ظاهر قضیه رو میبینن. یه جفت حلقه انتخاب کردیم. مال من ساده بود و مردونه و نقره ای بود مال نفس طلا بود و روش نگین های قشنگی بود. با اصرار های الکی طلا فروش اسممو تو حلقه نفس و اسم نفس رو تو حلقه خودم حک کرد. نفس هم که از صبح اخماشو باز نکرده بود. اووووووف انگار تقصیر منه. بابا به خدا منم راضی نیستم ازدواج کنم.. به کی بگم؟؟؟ با اینکه خودش بی میل بود و نظر نمیداد ولی سه تا سرویس طلا برایش خریدم که یکیش خیلی ظریف و دخترونه بود.

نفس رو رسوندم خونه خودمون چون مامان دعوتشون کرده بود خونه خودمون. بعدشم رفتیم تا جواب آزمایش رو بگیرم. جواب مثبت بود. برگشتم خونه. بابا و عمو و زن عموهم اومده بودن. دور هم نهار خوردیم.

همه چیز قرار بود سریع انجام بشه. عصر رفتیم محضر که عقد کنیم.

عاقده: دوشیزه خانم نفس سپهری برای بار سوم عرض میکنم... آیا حاضریم شما را به عقد دائم آقای سیروان سپهری با مهریه ۱۳۷۰ سکه تمام بهار آزادی و یک سفر حج تمتع و یک جلد کلام الله مجید و شش دنگ از خانه ویلایی در آورم؟؟؟ آیا وکیلیم.

به نفس نگاه کردم. اووووف کاشکی زود تر بگه منم از این وضعیت رها بشم زودتر برم مشهد نمیتونم دیگه اینجا بمونم.

از زبون نفس: به سیروان نگاه کردم... داشت عصبی نگام میکرد... آه انگار کلابی اختیار شدم... اینم داره با نگاهش بهم تحمیل میکنه.

نفس عمیقی کشیدم قرآن رو بستیم: با توکل به خدا و... اجازه پدر و مادرم... بله!!!

سنگین بود دوتا ساک پر که زن عمو و مامان برام بسته بودن. اصلا هم از محتویاتش با خبر نبودم. این پسره هم که یه نگاه پشت سرش نمیکنه ببینه مردم؟ زنده ام؟؟؟ اووووف.

ساک خودشو گذاشت تو ماشینش یه دفعه برگشت. ووی چرا خشمگینه؟؟؟؟ زهرم ترکید. انگار باهاش پدر کشتگی دارم. اومد به طرفم: چرا نیامی پس؟؟؟ این همه وسایل چرا آوردی؟؟؟ اووووف منه بدبخت بی گناه اصلا نمیدونم تو این ساک ها چی هست. اونوقت اینم نق میزنه. در جوابش فقط سکوت کردم. خیلی باهام بد برخورد میکنه.... حس اضافی بودن بهم دست داد..... آآآه چه حس گندی؟؟؟

تو ماشین نشستیم که حرکت کرد رومو کردم طرف خیابون که اشکام سرازیر شد. خیلی بغض کرده بودم. لعنتی. چه حس بدیه. اونم حالش بهتر از من نبود... با صدایی که از ته چاه بیرون اومد گفتیم: منو میبری حرم؟؟؟

بی حرف سرشو تکون داد و مسیرشو تغییر داد.

از زبون سیروان: حالم زیاد خوش نبود. خیلی داغون بودم. نفس هم که روشو کرده بود طرف پنجره. میدونستم داره گریه میکنه. خیلی دلم میخواست برم حرم که بتونم خودمو خالی کنم. با صدای گرفته نفس که میگفت: منو میبری حرم؟؟؟ انگار دنیا رو بهم دادن. میخواستم بهش بگم بریم حرم ولی حوصله اخماشو نداشتم. خداییش میترسیدم وقتی اخم میکرد. سریع جهتمو تغییر دادم و رفتیم حرم. جلو در ورودی بهش گفتم هر وقت اومدی زنگ بزن تا همدیگه رو پیدا کنیم. با اینکه این موقع سال حرم زیاد شلوغ نبود ولی واسه احتیاط گفتم که گم نشه.

رفتم داخل، خلوت تر از همیشه بود اما بازم شلوغ بود. هیچوقت خلوت خلوت نمیشد. کنارش نشستم و سرمو بهش تکیه دادم. بازم درد و دل های همیشگی رو شروع کردم: خدایا به رضا قسمت میدم منو از این درد خلاص کن. بذار بهاره رو فراموش کنم. دیگه تحمل این درد رو ندارم. خدایا به هر نحوی شده منو از این درد خلاص کن. کمک کن خدایا... اشک میریختمو اینا رو میگفتم..... بلند شدمو به طرف خروجی رفتم. گفتمی هامو گفته بودم. بیرون تو محوطه نشستم منتظر تماس نفس شدم.

از زبون نفس: رفتم داخل حرم و یه جایی روبرو مقبره اش کنار یه دیواری کز کردم نشستم
زانو هامو تو شکمم بردم و دوباره اشکام شروع کرد پایین اومدن. حسابی خالی شدم. اومدم بیرون
و گوشیمو در آوردم آآآه اینم که داره باتریش تموم میشه. سریع شماره سیروان رو گرفتم. وصل
شد. گفتم: الو؟؟؟ من کنار در.....

والله ای باتریش تموم شد. حالا چیکار کنم؟؟؟ خاموش شد.....

از.....

زبون سیروان: داشتم آرو تو محوطه قدم میزدم که گوشیم زنگ خورد. از جیبم درش آوردم. شماره
نفس بود... دکمه سبز رو به قرمز رسوندم و گفتم: الو؟؟؟ کجایی؟؟

گفت: الو من کنار در.... بوق بوق بوق

ینی چه؟؟ چرا قطعش کرد؟؟؟ جلو کدوم در؟؟؟ شاید حواسش نبوده قطع شده. دوباره خودم شمارشو
گرفتم.

-: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد.....

سیروان: اههههع این چه وضعشه دختره میخواد منو دیوونه کنه. خیلی نگران شدم. اووووف حالا
چیکار کنم.

همه جا رو گشتم ولی پیداش نکردم. داشتم دیوونه میشدم. اگه بلایی سرش بیاد همه منو مقصر
میدونن.

سیروان: یا امام رضا.... خودت کمک کن.

دیگه میخواستم برم بگم اسمشو تو بلندگو اعلام کنن. اووووف..... چرخیدم پشت سرمو نگاه
کردم... کلافه بودم....

.....

از زبون نفس: وایییی حالا چیکار کنم؟؟؟ من که اینجاها رو بلد نیستم. همونجوری ناراحت نشستم
کنار همون دره و گریه کردم. خدایا کمک کن.....

یه دفعه سیروانو دیدم که داره با یه حات نگران نگام میکنه. انگار تو هیپروت بود. داد
زدم: سییییرواااااااااا.....

به خودش اومد و نگاهش رنگ عصبانیت گرفت. ترسیدم... خیلی ترسیدم. وقتی عصبانی میشه خیلی میترسم.

با دو اومد طرفم. دو تا بازمو گرفت تو دستش و محکم فشارش داد و به زور از زمین بلندم کرد با دندونای به هم قفل شده گفت: دختره نفهم چرا گوشیتو خاموش کردی؟؟؟؟ نمیگی من چه خاکی تو سرم بریزم؟؟؟ اگه گم شده بودی جواب ماما اینا رو چی میدادم؟؟؟

با هق هق گفتم: سیروان..... تورو خدا... باتری گوشیم تموم شد... تفصیر من نبود. خیلی ترسیدم.... بعد از یه نگاه طولانی که بهم انداخت به زور منو دنبال خودش کشوند... پرتم کرد تو ماشین و خودشم نشست و ماشینو با صدای بدی از جا کند.

هیچی نمیتونستم بگم... خیلی ازش دلخور بودم. آخه من که دلیلشو گفتم. چرا اینجوری میکنه؟؟؟؟ بدتر از همه داشتیم از ترس میمردم.. نکنه تصادف کنیم؟؟ سرعتش خیلی زیاده.. جلو یه ساختمون بلند و شیک نگه داشت. با صدای سردی گفت: برو پایین...

زود پیاده شدم. در اون عمارتو برام باز کرد. رفتم داخل. در رو بست و بازوی چپمو محکم تو دستش گرفت و هلم داد تو آسانسور. آیییی دستم درد گرفت. دکمه طبقه ۵ رو فشار داد. بهش گفتم: نکن درد میگیره....

بهم با اخم نگاه کرد و فشار دستشو بیشتر کرد. دیگه هیچی نگفتم. باید تحملش میکردم.

رسیدیم طبقه ۵. دو تا در تو هر طبقه بود. توی این طبقه پلاک ۹ و ۱۰ بود. رفت به سمت پلاک ۱۰ و منم دنبال خودش کشوند. درو باز کرد و پرتم کرد تو و یکی از ساکامم هلش داد داخل بعدشم بدون اینکه نگام کنه رفت بیرون. در رو بست و قفلش کرد. بعدشم صدای پاهاشو شنیدم که به سمت آسانسور رفت. چند دقیقه بعدشم صدای بد لاستیک ماشینش که با سرعت از اینجا دور شد.

هه رسما زندانیم کرد. چه حال گندیه.... به حال خودم گریه کردم. میدونم تو زندگی اون یه مزاحمم... حالا هم فکر میکنه یه مزاحک در دسر سازم....

اووووف گریه دیگه بسه. دورو برمو نگاه کردم. خونه بزرگ و خوبی بود. یه حال بزرگ و یه آشپز خونه متوسط. همه چی هم توش بود. دو تا اتاق داشت تو هر دو تا شدم دستشویی و حموم بود. تو حال یه تلویزیون بزرگ بود. جلوش هم یه دست مبلمان قهوه ای که یکی از اون بزرگاش دقیق

روبرو تلوزیون بود. خوبه من عاشق تلوزیونم. البته اگه فیلمای زبان انگلیسی بذاره خوبه. خوب خوشم میاد دیگه رشته ام زبان انگلیسیه دوست دارم فیلم خارجی ببینم.

خااااا تو سرم هنوز لباس بیرونمو عوض نکردم. اتاق کوچیکه رو انتخاب کردم چون وسایل سیروان توی اون اتاق بزرگه بود... پررو...

وسایلمو کامل جا دادم. یه تاپ و شلوارک خاکستری هم پوشیدم. بدن سفیدم توش خیلی خوشگل میشد. این مامان و زن عمو هم دلشون خوشه ها کلی لباس خواب های عجب و جغ و نیم و جیبی برا من گذاشتن. ولی خوب شد چون واقعا نمیتونم بدون لباس خواب بخوابم... حتی زمستون

ساعت چهار عصر رسیده بودیم مشهد الان هم نزدیکی اذون مغرب بود. رفتم لباسمو با یه شلوار اسپرت و یه بلوز آستین سر خود مشکی عوض کردم. و رفتم که وضو بگیرم..... نمازمو خوندمو با خدا درد و دل کردم.

بعدشم زنگ زدم به مامان اینا و باهاشون حرف زدم. زن عمو هم پیش مامان بود با اونم حرف زدم...

واسه شامم که این پسره نیومد منم یه چیزی تو یخچال پیدا کردم و خوردم. همیشه از تنها غذا خوردن متنفر بودم. ولی دیگه باید عادت کنم. زندگی اینجوریه دیگه..... ساعت ۱۲ بود که رفتم تو اتاقم و در هم قفل کردم مسواکمو زدم. لباس خواب یاسی رنگی پوشیدم که بلندیش تا زیر باسنم بود عطر مخصوصم هم به گردنم و مچ دستام زدم بعدشم خوابیدم..... ساعت ۲ نصف شب بود که چشام باز شد. و اااای تشنمه. قفل در رو باز کردم. خداییش میترسیدم برم آشپز خونه. همه جا خیلی تاریک بود. ولی خوب تشنمه برم بخورم. بسم الله..... رفتم سریع آب خوردم و زودی اومدم تو اتاقم در رو بستمو رفتم زیر پتو... آخییییی چه گرمه.

یه دفعه در ساختمون با شدت باز شد..... ووووووی قلبم. این دیگه کیه؟؟؟ دزده؟؟؟ خدایا من تو شهر غریب چیکار کنم.. امام رضا خودت کمک کن..

خودمو بیشتر زیر پتو کشیدم خیلی ترسیده بودم. صدای پای دزده داشت نزدیک تر میشد. در اتاقم با شدت باز شد..... نفس ذلیل شی الهی درو قفل نکردی؟؟؟ احمق بی مغز.... اهههه وجدان یه لحظه خفه شو. از ترس مردم...

وووی مٹ فیلمای ترسناک شده یه مرد بلند و هیکلی اومد سمتم پتو رو کنار کشید.....واااای خدا
چه غلطی کنم؟؟؟؟

عه؟؟؟؟این.....این که سیروانه!!!!چرا این شکلیه؟؟؟خیلی بی اعصابه.داشت با چشای سبزش نگام
میکرد...حتی تو تاریکی هم چشاش برق میزد.....یه دفعه نگاش به لباسم افتاد....خاک تو
ملاجم.لباسم که خیلی بده.خودمو جمع و جور کردم.میخواستم فرار کنم که دستمو گرفت و روم
خیمه زد.

وای نفس کارت تمومه.....پسره مسته...بو مشروب میده....میخواستم پشش بزنم نمیداشت....مثل
غول میمونه...مگه تکون میخوره؟؟؟؟درسته بهم محرمه ولی خیلی معذب شدم.از آدمای مست
متنفر بودم..اشکم در اومد...با یه لحن التماسی گفتم:سیروان تورو خد.....

لباشو گذاشت رو لبام.نذاشت حرف بزنم....نفسم بند اومد.تقلا کردم ولی فایده نداشت...بعداز چند
ثانیه لباشو جدا کردو نگام کرد.خیلی ترسیده بودم...بلایی سرم نیاره؟؟؟

دوباره هجوم برد طرف لبام و از گوشه لبم شروع کرد بوسیدن.نفس نفس میزد....لبامو
میمکید...گاز میزد...خودمم به نفس نفس افتاده بودم.داشتم سست میشدم.بدنم میلرزید.
منو سفت تر به خودش فشار داد.تو موهام نفس میکشید...از فرصت استفاده کردم...نباید
میداشتم همچین اتفاقی بیوفته...اون منو دوست نداره...مسته هیچی نمیفهمه..

جیغ کشیدمو گفتم:سیرواااان....تورو خدا ولم کن....گمشو اونور...

انگار به خودش اومد...یه دفعه کشید کنار اما هنوز فاصلش باهام کم بود..دستامو گذاشتم رو سینه
های ورزیدش و هولش دادم اما کنار نرفت....چشام خیس اشک بود...گر گرفته بودم....

به جای اینکه ولم کنه کنارم دراز کشید و منم کشید و سرمو گذاشت رو سینش و دستاشو محکم
دورم حلقه کرد...

خیلی میلرزیدم..میخواستم پشش بزنم اما منو بیشتر بخ خودش فشار میداد..حالم خیلی بد بود...تا
حالا به هیچ پسری اینقدر نزدیک نبودم....بعد از اون دیگه چیزی نفهمیدم و خوابم برد...فک کنم
از حال رفتم....

.....

از زبون سیروان:

ساعت تقریباً ۶ عصر بود که نفس رو بردم خونه. خیلی ازش عصبانی بودم. نمیدونستم چمه... با سرعت ماشین رو میروندم. کلافه بودم. زنگ زدیم به کامران که یکی از مهندسای شرکت بود... باهم رفیق بودیم. بهش گفتم: کامران پاشو بیا شانديز. حاله خیلی گرفته اس....

به کامران همه چيو گفته بودم. اونم قبول کرد که بیاد. توی یکی از آلاچیق های رستوران شیشلیک نشسته بودم که کامرانم اومد. پسر قد بلندی بود. هیکلشم خوب بود. تا منو دید اومد نشست پیشم

کامران: سلام داداش.. خوبی؟؟ چیزی شده؟؟؟

من: سلام.... خیلی داغونم... نمیدونم چمه...

کامران: نفس خانوم رو آوردی به سلامتی؟؟؟

من: آره بابا... اعصابمو خورد میکنه

کامران سوالی نگام کرد و گفت: چطور مگه؟؟؟

من: وقتی رسیدیم گفت منو ببر حرم. منم بردمش واسه برگشتن تو حرم گمش کردم.... گوشیشم خاموش بود. اووووف دیوونم کرد.

کامران به یه خنده شیطانی گفت: عه؟؟؟ نگران شدی؟؟؟..... بعدشم قهقهه زد.

من: زر مفت نزن بابا...

کامران: خب چیه؟؟؟ بد میگم؟؟؟ نگران شدی دیگه... زننه دیگه... دوستت داری. مگه میشه نگران نشی؟؟؟

داشت حرصمو در میآورد با حرص گفتم: بسه... من دوستت ندارم. عاشقشم نمیشم.... تو برو به نازی جونت عشق بورز. فکر مردم نباش...

کامران خندید و گفت: اون که جونم فدایم میکنم. حرفیه؟؟؟

گفتم: بر منکرش لعنت.

نازنین نامزدش بود. خیلی عاشق همدیگه بودن.....خداااااا... کاشکی منم یه عشق تازه رو تجربه میکردم...دیگه خسته شدم از این درد....منم دلم میخواد مثل بقیه با زخم خوش باشم....هه
زخم؟؟؟؟

نه نمیتونم. من عاشقش نمیشم....اونوقت اون دنیا تو روی بهاره نمیتونم نگاه کنم...نچ عاشقش
نمیشم...

.....
ساعت تقریباً ۱۰:۳۰ بود که گفتم:

من: کامران برام یه شیشه مشروب جور کن.

همیشه وقتی حالم خراب بود بهش میگفتم برام مشروب جور کنه....یکی رو میشناخت که دستش
تو این کارا بود....وگرنه خودش پا که...

کامران: داداش خودتو میکشیا. نخور این چیزا رو...چرا اینقدر خودتو عذاب میدی؟؟؟

من: زر اضافی زن همین که گفتم. انگار نه انگار که رئیسشم. پاشو برو یکی جور کن.

کامران: اوووووف....

شامونو همونجا خوردیم و باهم اومدیم از اونجا بیرون و اون با ماشین خودش رفت خونشون
مشروبم بهم داد. خیلی بهش نیاز داشتم. از مامان و بابا خیلی عصبانی بودم. حالا که همه اجبارم
کردن با نفس ازدواج کنم با خودم هم لج کرده بودم. خیلی عصبانی بودم. تقریباً ساعت ۱۲ بود که
رسیدم خونه. جلو در پارک کردم و به خونه نگاه کردم. چراغ اتاق کوچیکه روشن بود. حتما نفس
اون اتاقو واسه خودش برداشته. چراغشو خاموش کرد حتما خوابیده. شیشه مشروبو باز کردم...به
زندگی نکبتم فکر کردم....خیلی خوردم. تا آخرش. مست شده بودم...خیلی مست بودم. ساعت ۱۰:۲۰
دقیقه نصف شب بود. ماشینو بردم تو پارکینگ. و تو عالم مستی دکمه طبقه ۵ رو فشار دادم. در خونه
رو با شدت باز کردم. دیوونه شده بودم. رفتم به طرف اتاق نفس...درشو باز کردم. پتو رو کنار
زدم. دیدم داره با بهت نگام میکنه....چرا اینجوری لباس پوشیده؟؟؟ داشت وسوسه میکرد. نگامو
که رو خودش دید خواست فرار کنه که نداشتیم. بیشتر وسوسه شدم و روش خیمه زدم...میخواست
پسم بزنه که نمیداشتم. مست بودم. خیلی مست. ولی میدونستم دوروبرم چه خبره. نفس
گفت: سیروان تو رو خد.... که نداشتیم حرف بزنه لبامو گذاشتم رو لباش...چه شیرینه!!!! بعد از چند

ثانیه جدا شدم...نگاش کردم.لباش خیلی وسوسه انگیز بود....البته چون مست بودم اینجوری میشد...دوست داشتم دوباره بوسش کنم...آره همش واسه خوردن مشروب لعنتیه... بوسیدمش...خیلی بوسیدمش.لباشو که گاز میزدم خیلی لذت میبرد...داشتم دیوونه میشدم....موهای خیلی بوی خوبی میداد...یه دفعه جیغ کشید: سیروااااان....توروخدا ولم کن.... به خودم اومدم. کمی ازش فاصله گرفتم..دستاشو گذاشت رو سینم خواست دورم کنه که نداشتم...کنارش خوابیدمو سرشو گذاشتم رو سینم و به خودم فشارش دادم...باید عطشمو خاموش میکردم.... از بس مست بودم خوابم برد....

صبح که بیدار شدم ساعت ۶ بود.دور و برمو نگاه کردم.بدنم درد میکرد.داشتم اطرافمو آنالیز میکردم که دیدم نفس تو بغلمه...چشام گرد شد... این اینجا چیکار میکنه؟؟؟واااای یادم اومد...دیشب مست بودم....بوسیدمش....جیغ کشید....همش یادم اومد....

من چیکاااار کردم؟؟؟نوچ... ای بابا.....دوباره نگاش کردم هنوز تو بغلم بود....چه آروم خوابیده... تو روش شرمنده شدم....نباید این کار رو میکردم....بلند شدم رفتم حموم تو اتاقم دوش گرفتم و بدون خوردن صبحانه رفتم شرکت...

نفس:

صبح که بیدار شدم حال بدی داشتم.بدنم میلرزید.اهمههه خداااا چرا اینجوری میشم.سیروان هم نبود.حتما رفته شرکت دیگه....(انتظار داشتی بشینه پیش شما خانم گل؟؟؟)وجدان تو رو خدا اعصابتو اصلا ندارما...بعد از کاری که دیشب کرد خیلی ازش عصبانیم

ساعتو نگاه کردم ۹:۵ دقیقه بود...امروز میخواستم برم دانشگاه کارای انتقالیم رو هماهنگ کنم...از تخت اومدم پایین...لباسمو که دیدم باز گر گرفتم.چرا گذاشتم منو اینجوری ببینه....(نفس؟؟؟دیوونه شدی؟؟؟بهت محرمه هاااا...بعدشم اون شوهرته هر حقی نسبت به تو داره)...وجدان باز تو اومدی؟؟؟خودش گفت از دواجمون کشیکه!!!گفت ظاهریه...اووووف.

رفتم جلو آینه....گوشه لبم خراش خورده بود...خیلی میسوخت...از بس که گازش میگرفت.نامرد....نه،نامرد نه گناه داره....

منم دیوونه شدما با خودم حرف میزنم....لباسمو عوض کردم و رفتم بیرون اتاق که اون یکی ساکم هم که تو ماشینش بود جلو در اتاقم دیدم.بردمش داخل اتاقم...یه دوش گرفتم و صبحونه ام رو خوردم...بعدش رفتم آماده بشم...یه مانتو شلوار رسمی مشکی و مقنعه مشکی و کفش مشکی پاشنه بلند...وووووی چه خوشگل شدم.شدم یه پاچه خاااانووم.خب دیگه برم...رفتم تا خواستم در رو باز کنم هر کاری کردم باز نشد...آآآه خدایااااا منو از دست این پسره راحت کن...در رو قفل کرده...انگار مثلا من هیچی نیستم...حس پوچی و بی ارزشی بهم دست داد...اصلا شاید خونه آتیش گرفت...شاید زلزله اومد من نباید راه فراری داشته باشم؟؟؟؟البته اون که دلش میخواد من سر به تنم نباشه...دارم دیوووونه میشم.

باعصبانیت لباسمو درآوردم و یه تاپ سفید گشاد و شل و ول با یه شرت لی پوشیدم و نشستم جلو تلویزیون...یه فیلم زبان اصلی انگلیسی پخش میکرد...ظاهرا زنه شوهرشو کشته بود...زیاد جالب نبود ولی از بیکاری بهتر بود...رو کاناپه دراز کشیدمو به دیدن فیلم ادامه دادم...

.....
سیروان:

از صبح که اومدم شرکت یه دقیقه هم کار نکردم.همش تو فکر دیشبم.خدایااااا....چرا من اینکارو کردم....واقعا چرا برام این دختر تحریک کنندس؟؟؟؟نمیدونم.....همش اثر این زهر ماریه.... حالا چه جوری برم خونه؟؟؟ازش معذرت خواهی کنم؟؟؟وانمود کنم هیچی یادم نیست؟؟؟....آآآه نمیدونم.

ساعت ۱۲ بود که دیگه وسایلمو جمع کردم وعزم رفتن کردم....حوصله نداشتم تا ساعت ۳- ۴ عصر بمونم...مثل همیشه هماهنگی قرار دادها رو به کامران محول کردم و از شرکت زدم بیرون....چون شرکت نزدیک به خونه بود زود رسیدم....قفل در خونه رو باز کردم رفتم داخل....خدایااااا....این دختره آخرش میخواد منو دیوونه کنه.چرا اینجوری لباس میپوشه؟؟؟پاهای برهنه و سفیدش از دسته ی مبل آویزون بود و خودش رو مبل خوابش برده بود.چرا ضربان قلبم ایمن شکلی میزنه..هه بندری میره...تلویزیونم هنوز روشن بود...رفتم نزدیک تر حدود ده دقیقه داشتم نگاهش میکردم..آه از این حالتیم حاله به هم خورد...عصبانی شدم.چرا اینجوری میشم؟؟؟..صدای تلویزیون رو اعصابم بود دیگه طاقت نیوردم کنترل رو از رو میز جلو مبل برداشتم و خاموشش کردم و با صدای بدی دوباره رو میز شیشه ای کوبوندمش...خدا را شکر نشکست.. نمیدونم چم

بود..از دست خودم هم عصبانی بودم..یه دفعه نفس از خواب پرید نگاه بدی بهش کردم با داد
گفتم:نمیخواهی پاشی ناهار درست کنی؟؟؟؟گشمنه....

بلند شد و ایساد.....موهاشم که بازه...انگار داره به آدم چشمک میزنه....آدم دلش میخواد فقط
بوش کنه.....نوچ.....لعنت بر شیطان

با اخم نگام کرد و زیر لب گفت:کارد بخوره تو شکمت...

من:چیزی گفتی؟؟؟

جواب نداد...پشت سرش به سرعت رفتم تو آشپز خونه...گفتم:با تو ام دارم میگم چیزی گفتی؟؟؟

با یه حات عصبانی نگام کرد و گفت:چرا در رو قفل میکنی؟؟؟مگه من زندانیم؟؟؟

من:تو هیچ جا رو بلد نیستی میخواستی کجا بری؟؟؟

نفس:....

با داد گفتم:کجا میخواستی بری؟؟؟

یه دفعه اشک از چشماش پایین اومد...خیلی بد حرف زدم...به جای اینکه بابت قضیه دیشب
معذرت خواهی کنم سرش داد کشیدم.

نفس با گریه گفت:سر من داد نزن....قرار بود تو کار های همدیگه دخالت نکنیم...

کلافه دستی به صورتم کشیدمو آروم گفتم:باشه گریه نکن....بگو کجا میخواستی بری؟؟؟

اشکاش تمومی نداشت، گفت:میخواستم....میخواستم برم دانشگاه ...واسه انتقالی کارامو هماهنگ
کنم....

رفتم نزدیکش و ایستادم یه کمی خودشو عقب کشید گفتم:باشه ببخشید...فردا خودم

میبرمت...حالا میشه غذا درست کنی؟؟؟خیلی گشمنه....

اشکاشو پاک کرد و گفت:باشه.

مشغول به کار شد.منم رفتم تو اتاقم لباسمو با یه شلوار اسپرت مشکی و یه تی شرت سفید و یه

گرمکن مشکی عوض کردم...

اومدم تو آشپز خونه... پشتش به من بود داشت گوشت چرخ کرده رو واسه لازانیا آماده میکرد. این که هنوز همین لباسه تنشه... اووووف دیگه نگاه نکن.... میگم سردش نمیشه؟؟؟؟
رفتم پشت سرش خیلی نزدیک ایستادم و کنار گوشش گفتم: سردت نیست؟؟؟؟
جا خورد. یه دفعه قوطی ادویه از دستش افتاد. انگار تازه متوجه لباساش شده بود... خواست بره که پهلوشو از پشت گرفتم و وادارش کردم بایسته. آروم کنار گوشش گفتم: بابت دیشب معذرت میخوام... کار بدی که نکردم؟؟؟ هوممم؟؟؟؟
برگشت به سنگ رو کابینت تکیه داد... بخاطر اینکه خیلی نزدیک بهش بودم یه کمی به طرف عقب خم شد... رنگش چرا سرخ شد؟؟؟؟ آخ آخ اخماش گره خورده باز!!!!
کلمات خیلی سریع از دهنش خارج شد... گفت: خواهشا از این به بعد مشروب نخور... اگه میخوری هم نیا خونه... از آدمای مست متنفرم.... برو کنایا
و سریع هلم داد و به اتاقش رفت. در هم بست.

نفس:

در رو بستم و پشت در تکیه دادم. دستمو گذاشتم رو قلبم... وای رفته بود رو هزار... بابا من هنوز نمیتونم با یه مرد زیر یه سقف زندگی کنم.... چرا نزدیک به من می ایسته همش!!!! دیوونه اس به خدا.... تقصیر خودمم هستا... اینم لباسه من پوشیدم؟؟؟

ولی خداییش بوی عطرش خیلی عالیه... یه بوی تلخ و سردی میده.. ولی من داغ میکنم..

چرا من هیچ دادی سرش نزدم بابت کار دیشبش؟؟؟ چرا زبونم قفل میشه؟؟؟

اما خوب که حرفامو بهش زدم... والا پسره پررو هم نماز میخونه هم مشروب میخوره... سادیسم داره...

یه تونیک زمستونه نارنجی پوشیدم که استیناش کمی بالا تر از مچ دستام بود. یه ساپورت مشکی ضخیم هم زیرش کردم. موهامم دم اسبی بستم. رفتم بیرون. سیروان نشسته بود جلو تلویزیون... باز

داشت نگام میکرد.. اهمیت ندادمو رفتم تو آشپز خونه و مشغول کارم شدم..... خیلی خوشمزه درستش کردم.... بوش که عالیه... صدای زنگ فر بلند شد. درش آوردم و توی یه ظرف قشنگ گذاشتمش و دوتا بشقاب و کارد و چنگال هم گذاشتم رو میز...

سیروان خودش بلند شد اومد سمت آشپز خونه.... شکم پرست... یه برش تپل واسش کشیدم... همین که گذاشتم جلوش شروع کرد به خوردن.... خندم گرفت.... خودمم شروع کردم به خوردن.... بعد از تموم شدن غذا ازم تشکر کرد و رفت مسواک بزنه... منم بلند شدم باقیمانده لازانیا رو توی یه ظرف کوچیک تر جا دادم میخواستم بذارم تو یخچال که به یه چیزی برخورد کردم.... وای چقدر سفته... تعادلمو از دست دادم ولی نیوفتادم. سرمو بلند کردم..... ماشالله قد... گردنم درد گرفت. افتاده بودم تو بغل سیروان. دستاشم دور کمرم بود. با شدت خودمو ازش جدا کردم اونم خودشو جمع و جور کرد و گفت: کمک میخوای؟؟؟
من: نه!!!

خودش دوتا بشقاب رو میز رو گذاشت تو سینک ظرفشویی.... به من چه زحمتم کم تر....

متوجه بی محلی من شد وبا حرص گفت: چته؟؟؟

خودش میخواست دعوا رو شروع کنه...

گفتم: به تو چه؟؟؟ تو به زندگی من مربوط نمیشی... تو کارام دخالت نکن!

گفت: ببین اگه بخاطر دیشبه که من ازت معذرت خواهی هم کردم پس واسه خودت خیال بافی نکن. من فقط مست بودم...

هه این چه فکری درباره من میکنه؟؟؟ فک میکنه من عاشق سینه چاکشم؟؟؟

با عصبانیت و اخم تو سینهش و ایستادم و گفتم: هی عمو!! فک کردی من عاشق سینه چاکتم؟؟؟ نخیر اصلا تو به چشمم نمیای که بخوام بهت فکر کنم... خیلی نامردی... نامرد تر از تو ندیدم...

اونم به شدت سرخ شده بود و رگ گردنش باد کرده بود... اومد طرفم بازو هامو تو دستای بزرگش گرفت و منو به دیوار آشپز خونه کوبوند... کمرم درد گرفت. اشکم دراومد... خیلی عصبانی بود
گفت: مثل اینکه نمیدونی نامردی ینی چی؟؟؟ الان بهت نشون میدم.... منو چسبوند به دیوار و لباسو گذاشت رو لبام... یه بوسه خشن و صدا دار ازم گرفت... خیلی داغ بود... پاهام از زمین فاصله داشت منو چفت بدنش کرده بود و ازش آویزون بودم... خیلی تقلا کردم... جیغ میزدم... بالاخره ولیم کرد و

از خونه خارج شد و دوباره صدای تایر ماشینش که رو زمین کشیده میشد... خیلی حقیرم کرد... احساس میکنم یه آدم پستم... بعد از اون یه هفته ندیدمش.. وقتی میومد خودمو تو اتاقم حبس میکردم.

بعد از اون یه هفته تو اتاقم نشسته بودم ولی در رو قفل نکرده بودم... ساعت ۱۲ شب بود... بعد از اون دعوایی که با هم داشتیم شب ها یا نمیومد یا دیر میومد خونه... رو صندلی میز آرایشم نشسته بودم و داشتم ناخونامو سوهان میکشیدم که در اتاقم باز شد... بعدشم هیکل خوش فرم سیروان توی چهار چوب در ظاهر شد... یه نگاه بی تفاوت بهش انداختم و دوباره سرمو به کارم مشغول کردم... میدونستم داره نگاهم میکنه... ولی هیچ عکس العملی نشون ندادم... یه دفعه بازومو تو دستش گرفت و منو بلند کرد که سوهان از دستم افتاد کف اتاق... روبروش ایستاده بودم ولی هیچی نمیگفتم حتی نگاه هم بهش نمیکردم... بازومو فشار داد که از درد یه نگاه ترسناک بهش انداختم و تو چشمای سبزش زل زدم... چشماش سبز پر رنگ شده بود وقتی عصبانی میشه چشماش وحشی میشه... و البته وقتی... وقتی منو میبوسه همین جوری میشه... هیییییین!!! دیگه به این چیزا فکر نکن... دختر هم اینقدر منحرف؟؟؟... خاک تو سرم...

چشماشو ازم دزدید و با صدای خش دارش گفت: اونطوری نگام نکن...

من: برو بابا....

سیروان داد زد: نفسسسس!!!!

در حالی که اشک میریختمو داد میزدم گفتم: چیه؟؟؟ مگه چیکارت کردم... غیر از اینکه منم تو این زندگی اجبار شدم؟؟؟ بخدا دیگه دارم خفه میشم... از این زندگی ای که چیزی جز درد و رنج و حقارت برام نیاره خسته شدم... منم دلم میخواد یه زندگی خوب داشته باشم... منم دلم میخواد مثل همه دخترای هم سن و سال خودم، خودم مرد زندگیم رو انتخاب کنم. زندگیم پر از عشق باشه... برو کنار نمیخوام بینمت... طوری رفتار میکنی انگار من مقصر همه این اتفاقاتم... گمشو کنار همونطور که هق هق میکردم خواستم از کنارش رد بشم که دستاشو دور کمرم حلقه کرد و محکم بغلم کرد... داشتم تو بغلش تقلا میکردم که ازش خلاص بشم که آرام گفت: صبر کن... منو ببخش.. اوادم ازت معذرت خواهی کنم... میدونم ما هر دو تامون تو این رابطه.. تو این زندگی اجبار شدیم... ببخشید نفس... ببخشید عزیزم...

دیگه تقلا نکردم ولی با صدای بلند گریه میکردم و اونم منو سفت گرفته بود و همش میگفت
بیخشید...

یه کم آروم شده بودم سرمو بلند کردم و گفتم: من نمیخواستم به بهاره خیانت کنم...

انگشت اشارشو گذاشت رو لبام و گفت: شششش... اینطوری فکر نکن... بهاره... خودش خواسته
بود... دیگه بهش فکر نکن.

بعدشم اشکامو پاک کرد و گفت: بیا بشین اینجا باهات حرف بزنم...

رفتم رو تخت نشستم اونم کنارم نشست... هیچ حرفی نمیزدم... دستامو تو دستش گرفتم و
گفتم: نفس... حالا که ما دو تا مون تو زندگی اجبار شدیم... بیا یه کاری کنیم که زندگی تو این بازی
شکست بخوره... بیا باهم مثل دو تا دوست باشیم... دعوا نکنیم... همه چیزو به همدیگه بگیم... بیا اگه
مشکلی بود با همدیگه حلش کنیم... دعوا نکنیم... به جاش حرف بزنیم و حلش کنیم... هوم؟؟؟؟
من:.....

سیروان: نفس؟؟؟ قبول میکنی؟؟؟

با صدای آرومی گفتم: باشه...

صداش شیطون شد و گفت: چی؟؟؟ یه بار دیگه بگو...

بلند شدم برم که منو گرفت و انداختم روی تخت و شروع کرد به قلقلک دادن من و همش تکرار
میکرد: دوباره بگو... چی گفتی؟؟؟ نشنیدم...

منم که مرده بودم از خنده بین خنده هام با صدای بلندی گفتم: باااااا... ولم... کن...

بعدشم ولیم کرد و همونطور که نشسته بود روی تخت نگاهم کردم... منم که نفس نفس میزدم از
شدت خنده فک کنم قرمز شده بودم... یه دفعه دیدم زیادی داره نگاه میکنه... پاشدم سریع جلو
آینه ایستادم... لباسام به هم ریخته بود و موهامم باز شده بود... وای وای وای... منو دید
میزد؟؟؟ هییییی... سینه هام یه کم تو چشمم بود... خودمو درست کردم و گفتم: خب دیگه حالا که
باهات دوست شدم برو بیرون میخوام بخوابم..

یه لبخند دختر کش زد و گفت: باشه... بوس شب بخیر بده برم...

چشمامو برایش گرد کردم و عصبانی نگاش کردم... کلافه گفتم: اههع بابا ما که همین الان باهام دوست شدیم.. تازه من که پسر عموتم... بوس شب بخیر رو رد کن بیاد..
با خنده و شوخی بیرونش کردم و در رو قفل کردم. که صداشو از پشت در شنیدم انگار میخواست من نشنوم گفتم: اههع عجب دختریه هااا... یه بوس نمیده دلمون وا شه...
بعدشم صدای قدم هاشو شنیدم که رفت تو اتاقش..

.....
سیروان:

تقریباً یه ماهی میشد که با نفس زندگیمو شروع کردم. اواخر آبان به حساب ازدواج کردیم و الانم اواخر آذر. فردا یکم دی هست... اوایل خیلی بهش گیر میدادم ولی بعد فهمیدم که اونم تو زندگی اجبار شده. و تصمیم گرفتم باهاش بهتر رفتار کنم و باهاش راحت باشم. تقریباً باهم کنار اومده بودیم... حداقلش اینکه باهام حرف میزد مثل اون موقع کم حرف نبود... باهم میرفتیم خرید... دوبار هم شام بردمش رستوران... که یه بارشم شیشلیک مخصوص مشهد رو بهش دادم خورد...
دیگه در رو هم قفل نمیکردم... چون بعضی روزها میرفت دانشگاه....

نفس خیلی برام تحریک کنندس..... آآآآه خدایا کمکم کن.... یه راهی پیش پام بذار..... دستمو کلافه به صورتتم کشیدم... ریشامم در اومده بود... متوجه حلقه که تو دستم بود شدم... درش آوردم نگاش کردم... از اون موقع تا حالا اصلاً بهش توجه نمیکردم... توش با خط لاتین نوشته بود نفس... نفس واقعا زن منه؟؟؟؟... هه زن کجاست بابا... به کسی میگن زن که دوستت داشته باشه... اون که دوستم نداره... منم که دوستش ندارم... (نداری؟؟؟ خداییش هیچ حسی نداری؟؟؟)... نه ندارم وجدان دست از سرم بردار... ولی ما به هم قول دادیم که باهم دوست باشیم.. آره دوستیم.. فقط همین.

.....
یک ماه بعد:

تو اتاق کارم نشسته بودم که در اتاقم زده شد گفتم: بفرمائید؟؟؟

کامران اومد داخل...گفت:سلام بر آقای رئیس...نفس زندگیت چطوره؟؟؟؟

نفس زندگیم؟؟؟؟واقعا حکم نفس رو برام داشت؟؟؟؟نمیدونم...

اخم کردم و گفتم:حرف تو بزنی بامزه....نفس هم خوبه..

کامران:باشه بابا....چرا میزنی...اومدم بگم من و نازنین میخوایم بریم شمال آب و هوا عوض

کنیم...شما هم باهامون بیاید...

من:کی بهت مرخصی داد؟؟؟؟

شیطون نگام کرد و گفت:خوب تو میدی دیگه....داداش تو رو خدا...پوسیدیم تو این

شرکت...باشه؟؟؟ها؟؟؟تو هم با عشقت بیا خوش بگذرون دیگه....

من:عاشقش نیستم...فقط یه حسی بهش دارم که نمیدونم چیه...

کامران با صدای آرومی گفت:منم یه روز همینجوری بودم...بعدش فهمیدم نداشتن نازنین حکم

مرگو برام داره....داداش تو رو خدا سعی کن از این زندگی خلاص بشی..سعی کن دوستش داشته

باشی...

من:نمیدونم....خیلی کلافه ام....

کامران با خنده گفت:خب دیگه بیا بریم شمال شاید بادی به کلت خورد فهمیدی چه مرگنه!!!ولی

خداییش از چشات معلومه چه مرگنه...

براق چشدم و گفتم:چه مرگمه؟؟؟؟

کامران:هیچی...هیچی میترسم بگم نازی جونم بی شوهر شه!!!

من:زر مفت نزن برو بیرون....تا یه هفته مرخصی...

کامران چشاش برق زد و گفت:جان داداش راست میگی؟؟؟

من:آآآآآآآآآآآآره برو بیرون.

کامران:من میرم خبرشو به نازنین بدم....تو هم به نفس بگیا...نازنین دلش میخواد

بیینتش...خدافظ

رفت. منم بلند شدم که برم خونه.....چند وقتییه ساعت ۱۲ ظهر میرم خونه....حوصله ندارم تو شرکت بشینم...دلیم برای نفس تنگ میشه....نه تنگ نمیشه خودم میخوام برم خونه.چون خسته... (نخیر دلت واسش تنگ میشه)...وجدان نمیشه یه بار خفه شی؟؟؟؟.....(دلت تنگ شده).....خفه!!!!

به یکی از مهندسای دیگه شرکت که بعد از کامران بهش اعتماد داشتم سپردم تو این چند وقت که نیستم حواسش به کارها باشه و هر روز هم بهم اطلاعات کارها رو بده.

رسیدم خونه....اوه از دم در هم بوی قرمه سبزی میاد.....آشپزی نفس یک بود...خیلی عالی بود...

در رو باز کردم....کیف دستیمو گذاشتم رو میز کنار در...دوتا دکمه اول لباسمو باز کردم...خیلی خسته بودم..کفشم در آوردم...نفس نبودش..فک کنم تو آشپزخونه است...رفتم تو آشپزخونه..پشتش به من بود فک کنم اصلا متوجه نشده من اومدم...یه شلوارک صورتی با تاپ ست همون پوشیده بود....خدا!!!!دارم از تیپ های این دختر دیوونه میشم..نمیدونم چم شد رفتم دستمو از پشت دورش حلقه کردم...سرمو گذاشتم تو گردنش و بو کشیدم....اومممم چه بوی خوبی میده....از چه شامپویی استفاده میکنه؟؟؟یه دفعه تکون شدیدی خورد فک کنم ترسیدم...سفت تر به خودم چسبوندمش....نمیدونم چم میشد یه دفعه....تقصیر خودشه تحریکم میکنه...نه تحریکم نمیکنه ولی به سمتش کشیده میشم....(خوب چه فرقی کرد؟؟؟)وجدان باز تو اومدی؟؟؟

برگشت...باز صورتش سرخ شده بود...چرا انقد خجالتیه!!!!؟؟؟؟یه قدم هم عقب نرفتم.دوست داشتم باهام راحت باشه..لبخند زدمو گفتم:سلام...خوبی؟؟؟
نفس لبخند شرمگینی زد و گفت:س..سلام...ممنون خوبم...

دستام هنوز دور کمرش بود...نمیخواستم جدا بشم...نفس گفت:برو لباساتو عوض کن غذا آمادست...

خیلی معذب شده بود...ده آخه من که شوهرشم...اووووف...ازش فاصله گرفتمو گفتم:باشه..

رفتم تو اتاقم یه شلوار خاکستری و تیشرت هم رنگش پوشیدم اومدم بیرون...خونه گرم بود پس گرمکن پوشیدم...

ناهار رو خوردیم و نفس مشغول جمع کردن ظرفای کثیف شد منم رفتم مسواک زدم وضوم رو گرفتم و نمازمو خوندم... نمازم که تموم شد پشت سرمو نگاه کردم دیدم یه خانوم کوچولو تپل میل تو یه چادر سفید نشسته داره تسبیح میندازه... چه خوشگله... متوجه نگاه من شد سرشو انداخت پایین... نمازش تموم شده بود... رفتم اتاق خودم... هنوزم از هم جدا میخوایم... این چند شبه خواب نمیروم... همش به اون شب اول و بوسه هایی که به لباس میزدم فکر میکنم... نوچ نوچ فکرای منحرف نکن... چی چیو منحرف؟؟؟ اصلا زنده دوستش دارم... چرا بهش فکر نکنم؟؟؟ (چی؟؟؟ دوستش داری؟؟؟). اوووو و لش کن وجدان گیر نده... خواستم بخوابم که یادم اومد به نفس نگفتم فردا قراره بریم شمال... رفتم اتاقش... چه ناز خوابیده... وایای باز از این لباس خوابها پوشیده که... کار دستش میدمااااا... چقدر پاهاش خوشگله....

رفتم نشستم کنارش رو تخت... من چرا اینجوری میشم... (یکم خویشتن دار باش پسر تا دو ماه پیش که میگفتی دوستش نداری)... (خاک توست)... وجدان برو گمشوهاااا... الان دوستش دارم... میخوامش... عاشقش شدم... (عه؟؟؟ اعتراف کردییااا... گفتم که زیرش نزن)... وجدان میزنم تو حلقه هاااا... بهاره ازت ممنونم که نفس رو سر راهم قرار دادی.. خدایا ممنون که دعاهامو جواب دادی. کمک کردی بهاره رو فراموش کنم... ولی اون که هنوز منو دوست نداره... عاشقش میکنم... حالا میبینی...

همونطور که داشتم نگاش میکردم دستام رفت سمت صورت خوشگلش... نازش کردم... چشاشو باز کرد... نتونستم تحمل کنم لبامو گذاشتم رو لباس.. یه بوسه پر صدا ازش گرفتم... خیلی شیرین بود... از تعجب چشمش گرد شد... آآآخ که منو با اون چشمش دیوونه میکرد... روش خیمه زدم دوباره یه بوس کوچولو رو لباس گذاشتم... بازم چهره اش سرخ شده بود... آخه کی میخوای خجالتو کنار بذاری؟؟؟... بخاطر اینکه معذب نشه لبخند زدم و گفتم: فردا قراره بریم شمال وسایلتو آماده کن... بعدشم رفتم تو اتاقم.

نفس:

بعد از نماز رفتم تو اتاقم. لباس خواب قرمزی پوشیدم و رفتم رو تختم خوابیدم... زود خوابم برد... باحس یه چیزی رو صورتم چشمامو باز کردم... سی... سیروان اینجا چیکار میکنه؟؟؟ یه دفعه داغ شدم... لبامو بوسید... دوباره نگام کرد و یه بوس کوچولو گذاشت رو لبام... این چند وقته یه

چیزیش شده هاااااا... و ااااای حاله داره بد میشه... دلم میخواست دوباره ببوسمش. (هیییین دختر و چه به این حرفا؟؟؟ خعاااک تو سرت) یه لبخند خوشگل زد و گفت: فردا قراره بریم شمال وسایلتو آماده کن... رفت تو اتاقش... نمیدونم چرا وقتی نزدیکم میشه قلبم میره رو هزار... ولی یه حس آرامش بهم دست میده.. به خاطر همین زبونم بسته میشه.. یینی دوستش دارم؟؟؟ عاشقش شدم؟؟؟... نه بابا منم دیوونه شدم فکر کنم... دیگه خواب از سرم پرید.. لباسمو عوض کردم و رفتم نشستم جلو تلویزیون... یه فیلم سینمایی خارجی بود... فکر کنم عاشقانست... داشتم نگاهش میکردم که سیروانم اومد نشست کنارم رو مبل و دستاشو دورم حلقه کرد. یه کم ازش فصله گرفتم که گفت: عه!! ما که باهم دوستیم.. چرا خجالت میکشی؟؟؟... هیچی نگفتم اونم منو بیشتر به خودش فشار داد..... دو تا مون به تلویزیون نگاه میکردیم که فیلمه صحنه دار شد... مرده شورشو ببرن... ایسالله... پسره داشت دختره رو میبوسید... من به جاش سرخ شدم. سیروانم که عین خیالش نبود... پسرا بی حیان دیگه.. چه میشه کرد.. داشت به جاهای بدتر میرسید که تلویزیونو خاموش کردم... سیروان با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: چرا خاموش کردی؟؟؟
هیچی نگفتم... روم نمیشد..

خنده باحالی کرد و گفت: حالا چرا رنگت سرخ شده؟؟؟ بابا اینقدر خجالت نکش... مگه تا حالا از این چیزا ندیدی؟؟؟

بعدشم منو بیشتر کشید تو بغلش و لپمو بوس کرد... منو رو کاناپه خوابوند خودشم روم افتاد... لبامو کوتاه بوسید و گفت: نگاه اینم از همون بوس هاست... خجالت نکش خب؟؟؟

دوباره منو بوسید... چند بار پشت سر هم بوسید منو... منم ناخودآگاه دستامو کردم تو موهایش و باهاش همکاری کردم... دستاشو حلقه کرد دورمو منو بیشتر به خودش فشار داد... هر دو مون دیوونه شده بودیم... سکوت فضای حال رو نفس های ما دوتا میشکست... وای من دارم چیکار میکنم؟؟؟

رفت به سمت گردنم سرشو فرو کرد توش و بازم بوسید. گردنمو گاز میزد... خیلی دردم گرفت... جیغ کشیدم... سرشو آورد بالا و با چشمای خمارش نگاه کرد گفت: ببخشید... یه بوسه کوچولو رو لبام گذاشت. میخواست ادامه بده که پشش زدم... چون خیلی سست شده بود زود کنار رفت. منم دویدم توی اتاقم....

وااااای فکر کنم مریض شدم... ضربان قلبو نگاه... عربی میره... مشغول جمع کردن لباسام
شدم... راستی چند روز میمونیم؟؟؟

در اتاقمو باز کردم و سرمو بردم بیرون هنوز نشسته بود رو مبل وسط حال... گفتم: چند روز
میمونیم؟؟؟

یه حالت خاصی نگام کرد و گفت: یه هفته. شایدم کمتر... تا هر وقت خودت خواستی عزیزم...
بدون دادن جوابی در رو بستم و پشتش ایستادم... چرا اینجوری نگام میکنه؟؟؟ آآآه... ینی دوستم
داره؟؟؟ نه بابا... فقط خوشش میاد بوسم کنه... همین... چرا بهم گفت عزیزم؟؟؟ ایشششش و لش
کن...

هی وای من... دانشگاه رو چیکار کنم؟؟؟ اشکال نداره چند روز غیبت میکنم... هههههه... پوسیدم تو
خونه بابا حداقل برم یه آب و هوایی عوض کنم...

شام رو یه چیز حاضری درست کردم... ساعت ۱۱ اینا بود که به سیروان شب بخیر گفتم و از
جلو تلویزیون بلند شدم و رفتم مسواک زدم و یه لباس خواب خوشششششگل که خیلی کوتاه بود
و آستینش هم بندی بود، رو سینش توری بود به رنگ سفید پوشیدم و خوابیدم...

چشمامو باز کردم... یه خواب وحشتناک دیده بودم... حتی یادم نمیاد چی بود... خونه خیلی تاریک
بود... فقط تونستم از ترس جیییخ بکشم و گریه کنم... از تخت پایین اومدم... راه اتاق سیروان رو
در پیش گرفتم... فقط وجود اون بهم آرامش میداد...

سیروان:

نفس رفت خوابید... منم تا ساعت ۱ تلویزیون میدیدم... بعدشم مسواکمو زدم تیشرتمو در آوردم و
داشتم میخوابیدم که صدای جیغ نفس رو شنیدم... یا اباالفضل... چی شده؟؟؟ از تخت پایین اومدم
که نفس خودشو پرت کرد تو بغلم... تعادلمو از دست دادم و افتادم رو تخت نفسم روم
افتاد... دستامو دور کمرش حلقه کردم... فقط هق هق میکرد... اشکاش آتیشم میزد... بیشتر به
خودم فشارش دادم و گفتم: خواب دیدی؟؟؟... با صدای گرفته ای گفت: آره... سیروااان خیلی...
وحشتناک... بود... بازم هق هق کرد...

من: گریه نکن گلم. تموم شد... آروم باش... عزیزم من اینجام گریه نکن..

برگردوندمش رو تخت و کنارش دراز کشیدم... بغلش کردم و اشکاشو پاک کردم. سفت منو گرفته بود و جدا نمیشد. خیلی ترسیده بود... اونقد موهاشو ناز کردم تا دوباره خوابید....

نفسم امشب پیشم بود... چه حس خوبی دارم... برخلاف شبای دیگه... امشب با آرامش خواب رفتم.... نفسم کنارم بود...

نفس:

صبح که بیدار شدم.... هی وای من.... سرم رو سینه برهنه سیروان بود. عجب هیکلی داره ها. چه شوهر خوشگلی دارم. (خجالت بکش دختر!!).. به تو چه شوهر خودمه... اونم داشت با چشمای سبزش منو دید میزد... تقصیر خودمه... خودم اومدم تو اتاقش.... خوب میترسیدم... ووووی مور مورم شد.... پیشونیمو بوسید و گفت: پاشو برو آماده شو دختر خانوم.... میخوایم بریم شمال ها!! یادت میاد؟؟؟

وووووی سرخ شدم... اینم که دستاشو دور من باز نمیکنه.... سفت منو چسبیده... خو چه جوری برم؟؟؟

گفتم: خوب بذار برم دیگه.... ایییش...

خنده بلندی کرد و دستاشو باز کرد... هوا که هنوز خاموشه... نماز صبح رو با سیروان خوندم و آماده شدیم... خودش ساک منو برد گذاشت تو ماشین... یه بافت کرمی پوشیدم تا پایین رون هام میومد... شلوارجین هم زیرش. یه شال کرم هم سرم کردم.

هوا سرد بود... باهم اومدیم پایین... زود نشستیم تو ماشین... سیروان هم اومد و بخاری رو زد و حرکت کرد... پخش رو روشن کرد و چند تا آهنگ رو زد جلو رسید به آهنگ ۱۹.. آهنگ مرتضی پاشایی (بغض) رو گذاشت:

???

???

بغضم گرفته وقتشه ببارم

چه بی هوا هوای گریه دارم

باز کاغذام با تو خط خطی شد

خدا این حس و حال و دوست ندارم

باز دور پنجره قفس کشیدم ، دوباره عطرت و نفس کشیدم

قلم تو دست من پر از سکوت ، دوباره از ترانه دست کشیدم

باز خاطرات تو همین حوالیه

حالم همینه و یه چند سالیه

جای تو خالیه

جز تو تمام شهر میدونن حالمو

مثل کبوترم که سنگ آدما شکسنه بالمو

این قلب بی قرار و از تو دارم

این حس انتظار و از تو دارم

اسمت هنوز دور گردنم هست

من این طناب دار و از تو دارم

اسمت نوشته رو بخار شیشه ، دلی که بی تو باشه دل نمیشه

من موندمو یه سایه توی خونه ، میترسم اونم حتی رفتنی شه

???

.....
همزمان با آهنگ میخوند و با یه حات خاصی نگام میکرد...ینی چی؟؟؟خو چرا نمیگه دوستم داره...نفس تو هم دلت خوشه هااااا.اووووف.

از بس که تند میروند تقریبا نزدیکای ظهر رسیدیم رشت.رفت ویلای خودش..همونی که به نام من بود...یه ماشین دیگه هم اونجا بود...اینا کین دیگه...

بعد از سلام و احوال پرسی با اون خانوم و آقا فهمیدم که پسره که اسمش کامرانه و با سیروان دوسته...اون دختره هم که نازنین بود...خیلی خوش مشرب بود...خیلی هم شیطونه...تا رفتم پیشش پرید بغلم ماچم کرد و گفت:خیلی دوست داشتم بینمت...منم حسابی باهاش دوست شدم...اونا هم تو ویلای ما میموندن....

سیروان وسایلمونو گذاشت تو یه اتاق بزرگ ویه اتاق دیگه هم به کامران و نازنین داد...
منو نازنین پسرا رو فرستادیم برای خرید و وقتی برگشتن یه ماکارونی خوشمزه درست کردیم که پسرا انگشتاشونم باهاش خوردن..

بعدشم رفتیم کنار ساحل کلی آب بازی کردیم تا شب با اینکه آب سرد بود و سیروان حسابی سر من غر زد که بیا بیرون ولی خیلی خوش گذشت...آخرش اونم کشوندیم تو آب....ههههه

خیس خیس بودم...رفتم تو اتاق داشتم منتوم رو باز میکردم که در باز شد...سیروان بود....خجالت کشیدم..ولی خوب سردم بود میخواستم زود تر از شر این لباسای خیس راحت شم...اونم پیرهنشو در آورد و داشت خیره نگام میکرد...میخواست شلوارشو در بیاره که گفتم:صبر کن من برم تو حموم بعد در بیااااا....

قهقهه ای زد و سرشو تگون داد...

زود چپیدم تو حموم و لباسمو کندم...آب گرم رو باز کردم رفتم زیرش...از آب دل کندم و تنها چیزی که تو حموم بود یه حوله سفید بود که دور خودم پیچیدمش سرمو یواشکی بیرون

گفت:هیچی....عه!!!نگاه کامران و نازنین اونجا نشستن...بریم پیششون...

بعدشم دستمو کشید و رفتیم کنارشون نشستیم...

کامران:به به داداش گیتارتو آوردی؟؟؟رو کن ببینیم چی تو چنته داری!!!

نازنین همونجور که تو بغل کامران نشسته بود گفت:کامران زشته اینجوری حرف نزن...بعدم یه

چش غره اساسی رفت که کامران خندید و گفت:میبینی نفس خانوم شوهرت چقد طرفدار

داره؟؟؟؟نازی هم منو ول کرد چسبید به اون.. هوای شویتو داشته باش آجی...

نازنین به سینه کامران زد و گفت:حسابتو میرسما!!!...

کامران دستاشو آورد بالا گفت:اوهوع...باشه من تسلیم....

منم از خنده مرده بودم...گفتم:نگران نباش زیاد آش دهن سوزی هم نیست...

همه خندیدن که سیروان گفت:داشتیم نفس خانوم؟؟؟؟

با خجالت سرمو انداختم زیر و گفتم:ببخشید....

گیتارشو آماده کرد و شروع کرد به زدن...وووووی صداس عالی بود...عاشقشم..

آهنگ حمید عسکری(دوستت دارم):

حس چشمای نازت داره دیوونم میکنه

به اینکه بگم دوست دارم، مجبورم میکنه

توی همون اولیــن نگاه حس کردم تورو کم دارم

واسه این بود همون لحظه گفتم که دوست دارم

خیلی دوست دارم خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومدی بد جوری عاشقت شدم

خیلی دوست دارم خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومدی بد جوری عاشقت شدم

یه فرشته ای مثل تو ، کم پیدا میشه تو دنیا
داره عشق و حس میکنه، واسه یه بار این دل تنها
توی همون اولین نگاه حس کردم تو رو کم دارم
واسه این بود همون لحظه گفتم که دوست دارم
خیلی دوست دارم خیلی وابستت شدم
با اینکه تازه اومدی بد جوری عاشقت شدم
خیلی دوست دارم خیلی وابستت شدم
با اینکه تازه اومدی بد جوری عاشقت شدم
تمام وقتی که داشت میخوند بهم زل زده بود....وای خدا دیگه تحمل ندارم...پس چرا بهم نمیگه
دوستم داره؟؟؟؟نه اون دوستم نداره...اون هنوز هم بهاره رو دوست داره...دوست ندارم منو به
جای بهاره تصور کنه.....

خیلی شب خوبی بود...کامران و نازنین آدمای خوبی واسه همسفر شدن بودن...آخر شب هرکی
رفت اتاق خودش و منم رفتم کارای همیشگی قبل از خوابمو انجام دادم...فقط مونده بودم چون
قراره پیش سیروان بخوابم لباس خواب بپوشم یا نه...نه دیگه قرار شد باهاش راحت باشم...لباس
خواب گلبهیم رو پوشیدم داشتیم موهامو با شونه صاف میکردم که در اتاق باز شد...آخ آخ داره
بدجور شیطون نگام میکنه...خودمو بیخیال نشون دادم...در رو قفل کرد...خعالااااک تو سرم چرا در
رو قفل کرد؟؟؟رفتم رو تخت دو نفره که خیلی بزرگ و جا دار بود بالش سیروان رو هل دادم اونور
تر خودمم به شدت لبه تخت خوابیدم پتو هم روم کشیدم...

خدااااااااااا این که باز نیم تنه اش برهنه اس.....یه لبخند شیطانی هم رو لباشه....چراغو خاموش
کرد....آآه چقد سیاهه اینجا...هیچی نمیبینم...تخت تکون خورد بعدشم سیروان از پشت منو گرفت
تو آغوشش...نفسای داغش به گردن و گوشم میخورد...بدنم میلرزید...با ناله
گفتم:سیرواااااااااا...ولم کن....

گفت:نوج...نمیشه...

به زور ازش جدا شدم که گفت:اههههع بیا بابا کاریت ندارم که...بیا دختر خوب...بیا بغل عمو...

بعدشم منو کشید تو بغلش.... بوی عطرش و گرمای تنش مانع جدا شدنم میشد.... دوست داشتم تا صبح عطرشو بو بکشم...

لاله گوشمو بوسید و گفت: شب بخیر و منو محکم تر به خودش فشار داد... منم دستامو دورش حلقه کردم و گفتم: شب بخیر...

.....
سیروان:

خیلی حس خوبی بود که تو بغلم گرفتمش.. وقتی اونم دستاشو دورم حلقه کرد احساس آرامش کردم... نفس عالی بود... قربونش برم...

بعد از سه روز که اونجا بودیم و خوش گذروندیم و کلی خانوما واسه خودشون خرید کردن و ما دوتا آقا رو ورشکسته کردن. کامران و نازنین گفتن: ما میخوایم بریم تهران هم یه گشتی بزنییم ولی منو نفس تصمیم گرفتیم برگردیم.... از هم خدافظی کردیم و منو نفس به سمت مشهد راهی شدیم..

نفس خیلی باهام راحت تر شده بود و این موضوع منو خوشحال میکرد.

همونطور که تو راه برگشت بودیم و نفس هم داشت با مامنش اینا حرف میزد دستشو از رو پاش برداشتم و گذاشتم رو دنده. دست خودمم گذاشتم روش.... بعدشم گوشه رو داد من منم بعد از کلی احوال پرسی و سفارشات عمو برای رانندگی قطع کردم... دستاش هنوز تو دستم بود.... از روستاهایی که کنار جاده بودن گذشتیم... به یه جاده رسیدیم که یکم ناآشنا بود.. نفس هم متوجه شد گفت: فک کنم اشتباه اومدیم....

یه طرف جاده کوه بود یه طرف هم جنگل بزرگی بود...

از شانس بد ما ماشینم خاموش شد... هر چی استارت میزدم روشن نمیشد... اووووووف... هوا داشت رو به تاریکی میرفت... کسی هم تو جاده نبود... نفس ترسیده بود... ماشینو یه کم هل دادم سمت خاکی جاده... گوشیمو در آوردم که زنگ بزنگ امداد خودرو آنتن نداشت... اههههههع... شانسو میبینی؟؟؟؟ از موقعی هم که حرکت کردیم بارون نم نم داشت میبارید... تو این بارون کجا برم؟؟؟ پشت ماشینو باز کردم... همیشه یه جعبه کمکی تو ماشینم بود... توش فندک و چراغ قوه و

این چیزا پیدا میشد... به بطری نفت هم توش بود... خوبه حداقل میتونیم آتیش درست کنیم... ماشینم که روشن نمیشد که بخاری روشن کنیم... بارون شدید تر شده بود... تصمیم گرفتم بگردم یه سرپناهی چیزی پیدا کنم... چراغ قوه رو روشن کردم... نفس هم تو ماشین بود... نگرانش بودم... یه دفعه یه غار کوچیک پیدا کردم... سریع خودمو رسوندم به ماشین نفسو آوردم بیرون... هی میپرسید: کجا میخوای بری؟ میخوای چیکار کنی؟؟؟

از پشت ماشین یه پتو دادم دستش و چون هر دومون زیر بارون خیس خیس شده بودیم از تو ساک خودم هم لباس تو خاموشی برداشتم نمیفهمیدم اصلا چی برداشتم... چون مسافت ماشین تا غار زیاد بود پس چیز زیادی برداشتم... فقط جعبه کمکی رو برداشتم با همون یه تیکه لباس و پتویی که دادم دست نفس..

دست نفس رو گرفتم... دو تا مون زیر بارون خیس شده بودیم... دویدیم تا به غاری که پیدا کرده بودم رسیدیم... با چراغ قوه توی غار رو دیدم که جونوری چیزی نباشه... خیس خیس بودیم سریع رفتیم داخل... خیلی کوچیک بود... انگار قبلا یکی اینجا اومده بوده چون خاکستر آتیش رو زمین نزدیک دیوار غار بود... دیوار غار هم کمی سیاه بود... نفس از سرما داشت میلرزید... نشوندمش یه جا و لباسایی که تو دستم بود دادم بهش... با اینکه کمی خیس شده بودن ولی خیلی بهتر از لباسایی بود که نمونه... رفتیم بیرون تا یه چوبی چیزی پیدا کنیم... فعلا که مثل انسانهای اولیه باید زندگی کنیم... زیاد از غار دور نشدم... چوب هایی که که خشکتر بودن پیدا کردم... بارون هم هنوز داشت با شدت میبارید... سریع اومدم تو غار چوبارو ریختم یه جا و چند تاشو با نفت و فندک آتیش زدم... نفس یه جا کز کرده بود و داشت میلرزید... با کلافگی گفتم: ده مگه من لباسا رو بهت ندادم... چرا عوض نکردی...

رفتم کنارش... هی وای فقط لباسای خودمو آوردم... نمیتونستم از غار خیلی دور بشم... نگران نفس بودم... نمیشد برم که براش لباس بیارم...

خیلی اعصابم به هم ریخته بود... با عصبانیت کنارش نشستم و دستمو بردم سمت دکمه های مانتوش... دکمه های اول و دوم مانتوش رو باز کردم مشغول سومی شدم که نداشت ادامه بدم... پسم زد و گفت: نکننن....

داد زدم: نفسس... از سرما میمیری لج نکن... داری میلرزی...

نفس:....

با این که کلافه بودم به ارومی گفتم: نفس... خانومم... من شوهرتم. چرا خجالت میکشی؟؟؟ به شوهرت اعتماد نداری؟؟؟ کاریت ندارم... میخوام از این لباسای خیس خلاص شی..

بعدشم بدون حرف مشغول در آوردن لباسش شدم... با اینکه کنترلش برام سخت بود که از خانوم خوشگلم بگذرم ولی بازم خودمو کنترل کردم و تاپ و شلوارشم در آوردم... فقط لباس زیر تنش بود... تو کل این مدت سرش زیر بود... یکی از پیرهن های آستین بلندی که آورده بودم رو بهش پوشوندم. فقط همینو داشتیم.. آستینش براش خیلی بلند بود و بلندی لباس تا کمی زیر باسنش میرسید.. تو اون حالت خیلی بامزه بود.. فداهش بشم من..

موهانشم باز کردم بهش گفتم: بذار خشک بشن

یه دفعه گفت: خودتم لباساتو در بیار همش خیس شده... تیشرتمو در آوردم و همه لباسای خیس رو کنار آتیش پهن کردم که خشک شه...

کنار آتیش به دیوار تیکه داده بودیم. و پتو رو دور نفس گرفته بودم... دست نفس رو گرفتم... خیلی سرد بود دستاش...

فوقش اینه که یکی میزنه زیر گوشم. دستامو بردم زیر پاهاش و بلندش کردم و گذاشتمش رو پام و سفت تو آغوشم گرفتمش....

دستای کوچولوش رو تو دستای بزرگم گرفتم و نزدیک دهنم بردم... با بخار دهنم گرمش میکردم.. هیچی نمیگفت فقط میلرزید... آتیش داشت محوطه غار رو گرمتر میکرد.. خیلی نگرانش بودم بهش گفتم: نفس.

گفت: جونم

خیلی خوشحال شدم که به خواسته ام عمل میکنه گفتم: نترس من پیشتم... از هیچی نترس... تو که از من نمیترسی؟؟

باچشمای عسلیش نگام کرد و گفت: نه... ازت نمیترسم...

کمی گذشت تا نفس خوابش برد... من تا صبح بیدار بودمو چوب آتیش رو تجدید میکردم... بارون هم تا صبح بارید. ولی نه به شدت شب... تقریباً همه جا آروم شده بود....

همونطور که به دیوار غار تکیه داده بودم و نفس سرشو گذاشته بود روسینه هام و آروم تو بغلم خوابیده بود به ساعتیم نگاه کردم... ۷ صبح بود... موهای نفس رو نوازش کردم و یه بوسه طولانی به شقیقه اش زدم... صورتشو یه سینه هام مالید و سرشو آورد بالا و نگاه کرد... لبخند زد و گفت: سلام، صبح بخیر... خوب خوابیدی؟؟؟

گفت: سلام.. ممنون.. تو نخوابیدی؟؟؟

گفتم: اشکال نداره امشب میخوابم... بذار برسیم خونه... حالا هم پاشو بریم یه آبادی پیدا کنیم... لباساتم خشک شده. بپوش که بریم...

نفس:

واااای خیلی مردی به خدا... یینی بخاطر مواظبت از من تا صبح بیدار بوده؟؟؟؟ بمیرم برانش... خیلی دوستش دارم...

زود لباسامون رو پوشیدیم و از غار بیرون رفتیم... ماشینو پیدا کردیم... یه جایی رو پیدا کردیم که آنتن میداد سیروان زود زنگ زد به امداد خودرو و مشتی آدرس داد ولی خودشم دقیق نمیفهمید باید آدرس کجا رو بده... ولی انگار اونا از چیزایی که سیروان گفته بود فهمیدن کجاست... تقریباً یک ساعت منتظر شدیم که اومدن و مشکل ماشین رو برطرف کردن... باتریش مشکل داشت...

سوار ماشین شدیم و راه مشهد رو در پیش گرفتیم... تو راه ناهار هم خوردیم... رسیدیم خونه تقریباً عصر بود... سیروان ساک ها رو آورد تو خونه و زود رفت حموم... منم وسایل رو جا دادم... داشتم با زن عمو تلفنی حرف میزدم که سیروان اومد کنارم نشست... فقط یه حوله دور کمرش بود... دهنشو آورد نزدیک گوشه و گفت: سلام ماماااااا خوبی؟؟؟ خبر از پسرت نمیگیری اما از عروست خبر میگیری؟؟؟ اینجوریه؟؟؟

ترسیده بودم جیغ کشیدم و گفتم: عه؟؟؟ سیروااااا. زهرم ترکید...

چشاش شیطون شد و گفت: من قربون اون زهره تو برم که ترکید...

داغ شدم... این چی داره میگه.... مثل اینکه مامانش داره میشنوه هااا

گوشی رو گذاشتم در گوشم... زن عمو فقط داشت میخندید...

لبامو گاز گرفتیم و گفتم: ببخشید تو رو خدا... زن عمو من بعدا تماس میگیرم سلام به عمو برسونید...

بعدشم یه نگاه برزخی به سیروان انداختم که هنوز شیطون داشت میخندید...

پاشدم برم که دستمو گرفت: هی خانوم کجا؟؟؟ بودی حالا...

نگاش کردم و گفتم: چرا لباس نبوشیدی؟؟؟

باخنده نگام کرد و گفت: خونه خودمه... اونیم که کنارمه زنمه... مشکلیه؟؟؟

جوابی نداشتم بدم... خواستم برم که گفت: باااز چی شد؟؟؟

گفتم: عه؟؟؟ ول کن میخوام برم حموم...

لبخند زد و دستامو ول کرد...

تا شب هیچی نشد... شام هم کنتل درست کردم و با هم خوردیم... ساعت ۱۰ بود که گفت: نفس

پاشو بریم بخوابیم...

با اینکه از اون شب که خواب بد دیدم از تنهایی خیلی میترسیدم و مسافرت هم که بودیم همش تو

بغلش میخوابیدم عادت کرده بودم ولی گفتم: باشه شب بخیر... من یه کم دیگه تلوزیون میبینم بعد

میخوابم...

به زور بلندم کرد و گفت: بیا بابا... سر منو شیره نمال...

منو برد اتاقش در هم بست... منو تو بغلش گرفت و خوابید... میترسیدم بلایی سرم بیاره... حداقل نه

تا وقتی هنوز نمیدونم دوستم داره یانه؟؟؟

گفتم: سیروان برو اونور تر بخواب...

گفت: نفس بگیر بخواب خیلی خسته ام بخدا...

دستامو دورش حلقه کردم و خوابیدم...

سیروان:

نزدیکای عید بود که مامانم زنگ زد بهم و گفت: دختر خاله نفس (شیوا) داره ازدواج میکنه و هممون هم دعوت شدیم... ازم قول گرفت که یه هفته قبل از عید بریم شیراز بعد از عید هم بمونیم... آخه عروسی هم روز دوم فروردین بود...

به نفس هم گفتم قبول کرد که بریم... وسایل منم اون جمع کرد... ینی عشق میکردم وقتی لباسامو با ظرافت خاص خودش توی ساک میچید....

رسیدیم شیراز مامان و بابا و عمو و زن عمو تو فرودگاه منتظرمون بودن... بعد از کلی سلام و احوال پرسی توی فرودگاه مامانم منو کشید کنار و آروم گفت: زندگیت چطوره؟؟؟
منم گفتم: خوبه مامان... نگران نباش...

مامان با یه لحن مرموز گفت: نفس رو دوستش داری؟؟؟

خندیدمو بغلش کردم کنار گوشش گفتم: عاشقشم مامان... خیلی دوستش دارم... اما اون که... بگذریم..

ازش جدا شدم که گفت: درست میشه پسر گلم... سعی کن بهش بفهمونی که عاشقش... نمیخوام عروس گلمو از دست بدم..

پیشو بوسیدمو گفتم: ایشالله

عمو و زن عمو هم که نفس رو ول نمیکردن... فقط بغل اونو بود... دلش خیلی واسه مامان باباش تنگ شده بود... عزیزم چه خوشگل میخنده...

بعدش رفتیم خونه خودم که تو شیراز بود... یه خونه ویلایی که باغش خیلی قشنگ بود و یه استخر سر پوشیده هم داشت... ساختمانش هم چهار تا اتاق داشت و حال و پذیرایی جداگونه و بزرگ داشت آشپز خونه اش هم کامل طرح چوب بود... خلاصه قصری بود واسه خودش... نفس تا حالا اونجا رو ندیده بود ولی میفهمید یه خونه هم تو شیراز دارم... رفتیم اونجا و کمی استراحت کردیم... نفس از خونه خوشش اومده بود... بعدشم آماده شدیم که بریم واسه عید و عروسی خرید کنیم و لباس و این چیزا بخریم... البته تو یخچال هم هیچی نبود... ولی مواد غذایی رو سپردم به آقا محمد و خانمش (سیمین) که تو خونمون (البته ویلای شیراز) زندگی میکردن و موقعی که نبودم از خونه مراقبت میکردن... بعد از کلی پاساژهای مختلف رو متر کردن چشمم یه لباس خوشگل رو گرفت... تن نفس توش عالی میشد... دستشو کشیدمو بردمش تو مغازه یه خانوم تقریبا ۴ ساله

گفت: مامانت زنگ زد... واسه شام دعوتمون کرده... گفتم: باشه... اما نمیتونستم از لباس بگذرم.. همین که خواست برگرده پاش رو گرفتم و کشیدمش تو آب... یه جیغ بلند کشید که تو محوطه استخر صدایش پیچید...

میدونستم شنا کردن بلد نیس بخاطر همین زود گرفتمش تو بغلم و آوردمش بالا.. به خودم چسبوندمش که داد زد: سیرواااااااا... خیلی بدی..

بعد با حالت گریه گفت: الان غرق میشم.. شنا بلد نیستم...

خندیدمو لبامو گذاشتم رو لباس و یه بوسه طولانی ازش گرفتم... خیلی شیرینه... گفتم: چطور موقعی که رشت بودیم رفتی تو آب؟؟؟

نفس: اونجا تو ساحل بودیم عمقش زیاد نبود...

من: تا من اینجام تو غرق نمیشی خانمی... مگه من میدارم؟؟؟ هوم؟؟؟

از سر و روی هر دومون داشت آب میچکید.. مثل دختر بچه ها بلندش کردم گذاشتمش لبه ی استخر خودمم رو بروش ایستادم.. دستامو دو طرفش گذاشتم و گفتم: دختر خانوم برو یه دوش بگیر آماده شو منم میام بریم خونه مامان اینا..

سرش زیر بود.. سریع گفت: باشه و فرار کرد..

نفس:

خیلی خونش قشنگ بود. منم از این خونه ها میخوام... باید پولامو خرج کنم یکی از این خونه خوشگلا واسه خودم بخرم... خدا را شکر بابا چیزی برام کم نمیداشت... کلی پول تو حساب بانکیم بود... البته این واسه قبل از ازدوایم با سیروان بود... هه از دواج کیلو چنده... (آه مگه سیروان نگفت بری حموم؟؟؟ برو دیگه... دختره وراج) به تو چه...

رفتم یه دوش گرفتم و موهامو سشوار کردم دور چشمامو سیاه کردم که خیلی قشنگ شد. یه رژ لب قرمز هم زدم و یه تونیک سبز یشمی آستین کوتاه پوشیدم و شلوار جین هم زیرش کردم و مانتو کرم رنگ نخیم رو انداختم رو لباسم هوا خوب و بهاری بود... نزدیکای عید هوا خوب میشد خیلی دوست داشتم... شال سفیدمو انداختم رو سرم و از اتاق بیرون اومدم... ای وای این پسره

هم که انگار بهش یاد ندادن لباس بیوشه... با موهای خیس و نیم تنه لختش جلو در اتاق ایستاده بود... اولش که منو دید یه لبخند خوشگل زد بعد نمیدونم چش شد که اخماش به هم گره خورد... ههههه میگم سادیسم داره باور نمیکنین... بفرما اینم علائمش....

یه دفعه اومد جلو و با اخم هلم داد تو اتاق و گفت: رژ تو کم کن...

بی تفاوت تو آینه نگاه کردم و گفتم: خوبه که... زیاد نیست... بعدشم میخوایم بریم خونه مامانت اینا فقط عمو با بابام اونجان..

یه دفعه دستاشو زیر زانو هام زد و پرتم کرد رو تخت نرم دونفره.. افتاد روم و با عصبانیت گفت: چرا هی تحریکم میکنی؟؟؟ هان؟؟؟ من دلم نمیخواد یکی زمو اینجوری ببینه... تحریکم نکن نفس....

این چرا اینجوری میکنه؟؟؟ با تعجب بهش زل زدم و گفتم: مگه چیکار کردم؟؟؟

با یه لبخند خوشگل نگام کردو تو چشمام عاجزانه نگاه کرد و با صدای آرومی گفت: هیچ کاری نکردی... فقط داری منو میکشی...

بعدشم لبامو آروم بوسید... منم دیوونه شدم بوسیدمش... منو میبوسید و به نفس نفس افتاده بود... بوی عطرش دیوونم میکرد. دستش زیر لباسم رفت و همه جای بدنمو نوازش میکرد...

همدیگه رو طوری میبوسیدیم که انگار نه اون نه من هیچکدوم قصد جدا شدن نداشتیم... سرشو بلند کرد و با چشمای خمارش گفت: همیشه نریم خونه مامان اینا؟؟؟

با تعجب بهش زل زدم و گفتم: نخیر همیشه من به زن عمو قول دادم.. دلیلی نداره نریم...

سیروان: نه دیگه دلیلش اینه که من الان نمیتونم از خانوم خوشگلم دست بکشم...

بعدشم دوباره منو بوسید.. داد زدم: سیروااااا... پاشو بریم دیگه... چرا اینقدر معطل میکنی؟؟؟

سیروان: جوونم نفسم... بذار ازت سیر شم بعد میریم...

این چش شده... حالش خرابه انگار... هیییین... مشروب خورده؟؟؟... نوچ بو مشروب نمیده..

میخواست بازم بوسم کنه که دستامو گذاشتم رو سینشو پرسیدم: مشروب خوردی؟؟؟

اخماشو توی هم کشید و گفت: نه نخوردم...

بعدشم لپمو بوسید و گفت: از اون موقع که گفتم بدت میاد کسی مشروب بخوره منم نخوردم...

خیالم راحت شد.ینی خواسته من برایش مهمه؟؟ گفتم:خب دیگه پاشو...همه رژمو پاک کردی.پاشو
بریم دیگه همه منتظرن...

سیروان:باز رژ نزنیااااا....

بی توجه به اون رژمو دست گرفتم که پوفی کشید و گفت:حداقل کم بزن...
من:بااااااا...خیلی گیر میدیا..

دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:تو فقط باید واسه من خوشگل کنی خانومم...
بعدشم با صدای محکمی گفت:خب؟؟؟

دستاشو دورم باز کردم و گفتم:باااااا...برو آماده شو دیگه...روانیم کردی...
خندید و گفت:باشه...

آماده شدیم و به سمت عمارت عمو محمود حرکت کردیم....

وقتی رسیدیم سیروان در رو با ریموت باز کرد و ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد.ماشین بابا هم
اونجا بود...پس اونا هم رسیده بودن..پیاده شدم و داشتم به سمت ساختمان میرفتم که سیروان
دستامو گرفت و گفت:منو فراموش کردی خانومی...

خندیدمو باهم به داخل رفتیم.بعد از کلی سلام و احوال پرسی و ماچ وبوسه زن عمو منو راهنمایی
کرد به اتاق سیروان که لباسمو عوض کنم...

مانتو و شالمو در آوردم و توی آینه قدی که تو اتاقش بود خودمو دید زدم...اتاقش یه آرامش
خاصی به آدم میداد...چراغ رو خاموش کردم و خواستم پیام بیرون که سیروان بهم برخورد
کرد...ینی من بهش برخورد کردم چون ندیدمش..منو داخل اتاق برد و سفت بغلم کرد...نمیدونم
امشب چش شده...

گفتم:چی شده؟؟؟

سیروان:نفس؟؟؟

من:هوم؟؟؟

سیروان:دوستم داری؟؟؟

هنگ کردم...چشم‌ام اندازه نعلبکی شده بود...اما چون تو بغلش بودم نمیدید...

خودمو به اون راه زدم و خندیدم..گفتم:خوب مگه دوستا همدیگه رو دوست ندارن؟؟؟معلومه منم دوستمو دوست دارم...

نفس عمیقی کشید انگار کلافه بود...منو به خودش فشار داد وبا یه اخم کم رنگ گفت:بریم...همه منتظرن..

دستمو گرفت و منو به دنبال خودش کشوند...

رفتیم تو آشپزخونه همه سر میز شام نشستند فقط ما نبودیم که رفتیم نشستیم..شام خورشت قیمه با پلو بود..دستپخت زن عمو خیلی خوشمزه بود...

داشتم غدامو میخوردم که عمو گفت:اوهوع پسر عروس خوشگلمو خوردی از بس نگاه کردی...غذاتو بخور...

با تعجب سرمو بالا آوردم همه داشتن با خنده نگاهمون میکردن..سیروان خندید و گفت:به زخم هم نگاه نکنم؟؟؟...بعدشم زیر لب گفت:از بس خوشگله...

از خجالت سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم...که سیروان باز گفت:من نمیدونم کی میخوای خجالتو کنار بذاری؟؟؟

همه زدن زیر خنده و منم هی سرخ میشدم...چرا اینکارا رو میکنه؟؟؟لابد داره ظاهر سازی میکنه دیگه...اووووف چه میدونم...نفس زیاد به این رفتارا دل نبند...داره نقش بازی میکنه جلو خانواده هامون...

شام که تموم شد...نشسته بودیم رو مبل توی حال و درباره مسائل مختلف حرف میزدیم...ولی من بیشتر ساکت بودم...سیروان هم که دستاشو دور من حلقه کرده بود و ولم نمیکرد...سرش گرم صحبت درباره کارای شرکت بود..هر چند وقت یه بار هم منو به خودش فشار میداد...ینی الانم داره نقش بازی میکنه؟؟؟...نه بابا الان که اصلا حواسش به نقش بازی کردن و این چیزا نیس...این رفتاراش معمولیه..اگه میخواست نقش بازی کنه پس چرا توی خلوت خودمون منو هیچوقت تنها نمیداره؟؟؟با بوسه هاش دیوونم میکنه...آآآه نمیدونم...زن عمو و مامان هم داشتن ما رو با لبخند مرموزی نگاه میکردن و با من درباره دانشگاه و این چیزا حرف میزدن....

یه دفعه احساس کردم دلم درد اومد... خیلی تیر میکشید... فکر کنم چون خیلی غذا خوردم این شکلی شده... یا نه صبر کن ببینم... هیییین... تاریخ گوشیمو نگاه کردم... وای وقت عادت ماهانم بود... چطور یادم رفته بود؟؟؟

وای حالا چیکار کنم... انگاری دردش بیشتر از دفعه های قبل بود... ینی دفعه های پیش هم درد داشتم ولی نه مثل الان... مامان با زن عمو مشغول حرف زدن بودن... از درد نفس نفس میزد... نمیتونستم هیچی بگم... حالا پد از کجا بیارم... خاک تو سرم... باید زود تر بریم خونه... همونطور که تو بغل سیروان بودم و اونم داشت به حرفای عمو و بابا گوش میداد... یقه شو چنگ زد که متوجه شد و نگام کرد و گفت: جونم عزیزم..

چهره در هم منو که دید گفت: عزیزم چیزی شده؟؟؟

از درد بریده بریده گفتم: سیروان... بریم... بریم خونه...

یه بوسه رو لبام گذاشت که از دید مامان و بابا ها دور نموند... گفت: باشه عزیزم.. برو آماده شو...

زود بلند شدم و نفهمیدم چه جوری خودمو به اتاقش رسوندم... زود رفتم دستشویی... خدا را شکر هنوز اونقد پیشرفته نشده بود... ولی باید زود برم خونه وگرنه همه زندگیم کثیف میشه... زود لباس پوشیدم و رفتم پایین... سیروان هم آماده بود... دستمو گرفت و گفت: چرا اینقدر دستات یخ کرده؟؟؟ چت شده نفس؟؟؟

گفتم: چیزیم نیست فقط بریم خونه دیگه... خسته...

مبهم نگام کرد و گفت: باشه.. بریم... از مامان اینا هم خدافظی کردیم و بهشون گفتیم نیان بیرون واسه بدرقه...

تا رسیدیم خونه یه پد برداشتمو شیرجه زدم تو دستشویی... وای خیلی دردش بیشتر شده بود... از درد گریه گرفته بود... یه شلوارک با یه تونیک مشکی پوشیدمو همونطور که دستامو رو دلم گذاشته بودم داشتم رخت خواب رو آماده میکردم...

سیروان اومد داخل اتاق و چراغ رو خاموش کرد منم رو تخت دراز کشیدم و از درد لبامو گاز میزدم که صدام در نیاد... بغلم کرد و گفت: نفسم؟؟؟ چی شده؟؟؟ حالت بده؟؟؟ چرا اینقدر میلرزی؟؟؟

ینی منو مال خودش میدونه؟؟؟ چرا بهم گفت: نفسم؟؟؟

نمیخواستم چیزی بفهمه... این چند ماه که باهات زیر یه سقف بودم نذاشتم بفهمه... با صدای لرزونی گفتم: هیچی...

ولی همون موقع دلم تیر کشید که از درد یه جیغ خفه کشیدم و لباس سیروان رو چنگ زدم... خع! اک تو سرم... خودمو رسوا کردم...

سفت بغلم کرد و یه بوس رو موهام گذاشت. کنار گوشم آروم گفت: عزیزم مشکل دخترونه داری؟؟؟

واااای خاک تو سرم... فهمید... هیچی نگفتم... منو بیشتر به خودش فشار داد... اون در برابر من مٹ یه هر کول بود...

گفت: نفسم... از من خجالت نکش... من شوهرتم... میخوای بریم دکتر؟؟؟
سرخ شدم... گفتم: نه خوب میشه...

خندید و گفت: آخ من قربونت خجالتت بشم...

بعدشم منو خوابوند روی بازوهاش و شکمم رو ماساژ داد...

یه کم بهتر شدم اما بازم درد داشتم... ایندفعه خیلی درد داشتم... خواستم بلند شم برم قرص بخورم که سیروان با صدای خوابالو گفت: کجا؟؟؟ بخواب دیگه!!
گفتم: الان میام...

بلند شدم و از تخت پایین اومدم... همین که خواستم قدم بردارم درد تو کل بدنم پخش شد... اونقدر دردش زیاد بود که فقط جیغ کشیدم و دیگه نفهمیدم چی شد...

.....
سیروان:

نفس میخواست بره که گفتم: کجا؟؟؟ بخواب دیگه!!!

گفت: الان میام...

منم دستامو دورش باز کردم و خواستم بخوابم که با صدای جیغش هشیار شدم... میخواست بیوفته زمین که تو هوا گرفتمش... غش کرد... چه خاکی تو سرم بریزم... خدایا خودت کمک کن... نفسم چش شده؟؟؟

سریع یه مانتو و شلوار تنش کردم و یه شال هم انداختم رو سرش... خودمم نفهمیدم چی پوشیدم... بلندش کردم و همینجور که به سمت ماشین میرفتم مدام صدایش میزد و از خدا کمک میخواستم... تا رسوندمش به بیمارستان مردم و زنده شدم...

به ورودی بیمارستان که رسیدم و پرستار تا منو دید که نفس رو دستامه سریع به یه طرف راهنماییم کرد... گذاشتمش رو تخت... ساعت ۲ شب بود... گیج شده بودم... نمیدونستم چیکار کنم... پرستار پرسید: خانوم چه مشکلی دارن؟؟؟
نمیدونستم چی بگم... با اینکه هنگ بودم کلماتو کنار هم چیدم و گفتم: روز اول عادت ماهانه شه...
پرستار سری تکون داد و گفت: الان دکتر زنان رو خبر میکنم...

رفتم کنار نفس و داشتم صدایش میزدم و گونه هاش رو نوازش میکردم که یه خانومی گفت: آقا لطفا بیرون منتظر بمونید...

نمیخواستم تنه‌اش بذارم... به اجبار رفتم بیرون و در رو بستم و رو نیمکت کنار اتاق نشستم... خیلی کلافه بودم... سرمو به دیوار راهرو تکیه دادم و چشمامو بستم... نمیدونم چقدر گذشت که در اتاق باز شد... مثل برق از جام بلند شدم و گفتم: چی شد خانم دکتر... وضعیتش چطوره...

خانم دکتر که تقریباً چهل و خورده ای سالش بود گفت: آروم آروم... خوبه... فقط یه کم ضعف داشت... شما شوهرشی؟؟؟
گفتم: بله من شوهرشم..

دکتر همونطور که داشت برگه های توی دستش رو بررسی میکرد گفت: تازه ازدواج کردین؟؟؟
گفتم: بله چند ماهی میشه..

گفت: باید خیلی حواستون به خانومتون باشه... خلی ضعیفه... کم خون هم هست... آینده برای بارداری دچار مشکل میشه...
گفتم: بله چشم..

گفت: خيله خوب... برید داروهاشو تهیه کنید... چند تا آمپول تقویتی و یه دوره قرص های تقویتی برایش نوشتم. غذاهایی بهش بدید که خون آور باشه. الان هم صبر کنید تا سرمش تموم بشه بعد میتونید ببریدش خونه...

لیست دارو ها رو ازش گرفتم و سریع دارو ها رو به پرستار تحویل دادم تا آمپول ها شو بهش تزریق کنن. پرستار که اومد بیرون رفتم داخل اتاقش... هنوز چشماش رو هم بود... صندلی رو گذاشتم کنار تخت و نشستم... دستشو تو دستم گرفتم و بوسیدمش... خدایا خودت کمک کن زود تر خوب شه.. تحمل ندارم نفسمو اینجوری بینم...

همونطور که داشتم نگاش میکردم و دستشو نوازش میکردم چشماشو باز کرد... داشت به سقف نگاه میکرد... دستشو فشار دادم که متوجه من شد و با صدای گرفته ای گفت: سیروان... چی شده؟؟؟ اینجا بیمارستانه؟؟؟

گفتم: هیچی خانوم... چیزی نشده... از حال رفتی منم آوردت بیمارستان.. حالا هم سرم تقویتی بهت زدن و چند تا آمپول الان میریم خونه استراحت کن...

دیگه آخرای سرمش بود که پرستار خودش اومد و سرم رو از دستش جدا کرد و کیسه دارو هاشو بهش داد. منم رفتم که حساب کنم...

بعد از حساب کردن نشوندمش توی ماشین و از مغازه کنار بیمارستان چندتا آبمیوه خنک گرفتم تا یه کمی حالش سر جاش بیاد... تو ماشین که نشستم با هزار تا ناز کشیدن آبمیوه رو به خوردش دادم..

رسیدیم خونه ساعت ۲:۴۰ دقیقه صبح بود.. از ماشین پیاده شد ولی با اینکه دستشو گرفته بودم بازم سرش گیج میرفت... یه دفعه با ناله گفت: سیروان... نمیتونم راه برم...

دلیم آتیش گرفت.. نمیتونستم اینجوری بینمش. گفتم: قربونت برم... بیا بغلم.. خودم میبرمت.

بغلش کردم و بردمش تو اتاق خوابوندمش رو تخت گفتم: خودت لباستو عوض میکنی؟؟

بازم خجالت کشید گفت: آره خودم عوض میکنم... ببخشید بابت امشب نداشتنم بخوابی..

لباشو بوسیدمو گفتم: فدای سرت عزیزم... تو خوب باش همه چی درست میشه..

بعدشم رفتم بیرون که راحت باشه... چند دقیقه بعد صدام زد رفتم داخل و گفتم: جونم چیه؟؟

نفس: نمیخواهی بخوابی؟؟؟

خییییییلی خوشحال شدم...ینی بدون من نمیتونه بخوابه؟؟؟واااای که چقدر این دختر شیرینه همه چیزش.خودش،کارهایش،رفتارش....وای که جیگر منه..

گفتم:باشه الان میخوابم.

سریع تی شرتمو در آوردم و یه شلوارک هم پوشیدم...رفته بود زیر پتو که منو نینه...این خجالتش منو کشته...

سفت بغلش کردم و کلی بوسیدمش که دیگه صدای اعتراضش بلند شد...خندیدمو موهاشو ناز کردم که اونم سریع خوابش برد خودمم خیلی خسته بودم...زود خوابم برد...

طرفای ساعت ۱۱:۳۰ صبح بود که بیدار شدم...نفس رو به خودم فشار دادم و پیشونیش رو بوسیدم..بلند شدم رفتم اول یه دوش گرفتم و بعدشم رفتم به سیمین خدمتکار خونه گفتم که برای نفس جیگر گوسفند کباب کنه...آخه دکتر گفت چیزای خون آور بهش بدین..آقا محمد هم داشت به درختا آب میداد کمی هم با اون حرف زدم بعدشم تقریبا ۱۲ ظهر بود که رفتم تو اتاق...نفس هنوز خواب بود...رفتم کنارش دراز کشیدم و شروع کردم به نوازشش...اخماشو بامزه در هم کرد که خنده ام گرفت...صداش زدم:نفس؟؟؟...نفسی؟؟؟...نفسم پاشو بریم یه چیزی بخور...دوباره ضعف میکنیاااا....

غرغر میکرد و هی جابه جا میشد...نمیخواست بیدار شه...لباشو به دندون گرفتم که صدای جیغش دراومد و گفت:عه!!!!سیرواااان....برو اونور....

کلی بهش خندیدم و دستمو زیر زانوهایش زدم و بردمش دست شویی..گذاشتمش زمین و با خنده گفتم:خودت میتونی بری دست شویی؟؟؟

اخمشو در هم کرد و گفت:خیلی پررویی سیروان!!!

در دست شویی رو بستم و رو تخت منتظرش نشستم تا بیاد...وقتی اومد بیرون دستشو گرفتم و با هم رفتیم تو آشپزخونه..تا بساط جیگر و این چیزا رو دید اخمشو تو هم کرد و گفت:وییییی...حالم به هم خورد...بعدشم بلند گفتم:سیمین خانم برای من نون و پنیر بیارین...

نگاش کردم و گفتم:بی خود...جیگر برا شخص خودته اونوقت میگی برا من نون و پنیر بیارین؟؟؟

دستشو از دستم کشید بیرون و گفت: من نمیخورم... خوشم نمیاد... تو بخور
با خنده دستشو گرفتم و گفتم: هه نه دیگه تو جیگر بخور جیگر تر شی بعد من تو رو میخورم....
خودش هم خندش گرفته بود ولی نشون نمیداد لباسو داد جلو و برزخی نگام کرد....
بعدشم بردمش و رو صندلی پشت میز نشوندمش و خودمم کنارش نشستم.... سیمین اومد و
گفت: ببخشید آقا برای خانم نون و پنیر بیارم؟؟؟
گفتم: نه... همون جیگر بیار دو تامون میخوریم...
اونم رفت و به کارش مشغول شد... نفس گفت: من نمیخورم... بدم میاد...
گفتم: میخوری... خوبم میخوری... باید بخوری... دکترا گفته...
هیچی نگفت... سیمین هم جیگر رو با مخلفات رو میز گذاشت و با گفتن نوش جان از ساختمون
بیرون رفت...
نفس از جاش بلند شد و از پشت صندلی من دور زد که بره دستشو گرفتم و نشوندمش رو پای
خودم....

.....
نفس:

اییییی هر چی هیچی نمیگم پررو تر میشه... ای بابا من جیگر دوست ندارم... چندشم میشه... البته
تا حالا نخوردما... هر وقت مامان برام درست میکرد حالم بد میشد... نمیخوردم...
بلند شدم برم که دستمو گرفت و به زور منو رو پاهاش نشوند و یه لقمه رو چپوند تو دهنم... با اخم
گفت: بخور...
بعدشم یه فشار به کمرم آورد که مجبور شدم بخورم... هییییی خوشمزست که!!!!... خاک تو سرم
الان میگه عین ندید بدیدا داره میخوره...
با خنده نگام کرد و گفت: دوست داشتی؟؟؟
منم نمیخواستم خودمو رسوا کنم بی تفاوت شونه هامو بالا انداختم که یه لقمه دیگه هم برام
گرفت... بعد از اینکه کلی خوردم سیر شدم و گفتم: من سیر شدم... تو هم بخور دیگه....

خستم بود... بعدشم یه متن انگلیسی داشتم که باید ترجمه میکردم.. استاد برای بعد از عید از من خواسته بود.. یه کم طولانی بود باید شروع میکردم تا بتونم تا آخر عید تحویلش بدم....

تا رسیدم خونه لباسامو کندم و موهامو پشت سرم آبشاری بستم و یه تاپ شلوار چسبون مشکی پوشیدم.. عینک دور مشکیم هم زدم و برگه ها و مدادمو تو دستم گرفتم و رو مبل توی حال نشستم... مشغول معنی کردن جملات انگلیسی بودم که سیروان خودشو ول کرد رو مبل... از بس محکم خودشو پرت کرد رو مبل شوکه شدم یه جیغ بلند کشیدم و ۲۰ سانت پرت شدم اونور تر... اونم هر هر داشت به من میخندید... اخمامو تو هم کردم و گفتم: عه!!! چه خبرته؟؟؟ ترسیدم... قلبم ترکید...

با خنده بغلم کرد و گفت: باشه.. ببخشید بیا قلبتو بوس کنم خوب شه...

بعدشم بدون اینکه اجازه بدم سرشو گذاشت رو سینم و قلبمو بوس کرد... ووووی الانه که رسوا بشم... صدای قلبمو که بندری میزنه بشنوه کارم تمومه... با شدت از خودم جداش کردم که یه اخم شدید کرد... نگاهی نکردم و دوباره به کارم مشغول شدم. اونم با همون اخم داشت لباشو میخورد... تلوزیونو روشن کرد و مشغول نگاه کردن شد...

سیروان:

وای خدا این دختر آخرش منو میکشه... امشب خیلی خوردنی شده... وای که چقد با اون عینک دور مشکیش منو دیوونه کرده... ظاهرا داشتم تلوزیون میدیدم ولی تمام حواسم به نفس بود... همونطور که داشت معنی جملاتو زیرشون مینوشت بعضی اوقات مدادشو میذاشت رو لبش و فشار میداد تا یادش بیاد میخواد چی بنویسه... با این کارش وسوسه میشدم... خیلی خودمو کنترل میکردم... اما آخرشم نشد... برگه ها و مداد رو از دستش کشیدم بیرون و پرت کردم رو میز... عینکشو در آوردم و اونم گذاشتم رو میز... در حالی که چشماش از تعجب گرد شده بود دستامو دورش حلقه کردم و شروع کردم به بوسیدنش...

نفس:

من نمیدونم این پسر یه دفعه چش میشه....داشتم با تعجب نگاهش میکردم که یه دفعه منو کشید جلو و لباسو خشن گذاشت رو لبام...بوی عطرش باز داشت منو دیوونه میکرد...منو خوابوند رو کاناپه و روم خیمه زد باز شروع کرد به بوسیدنم...دللم میخواست منم بوسش کنم ولی میترسیدم بیوسمش...چرا بترسم..اون شوهرمه...منم دوستش دارم..عاشقشم..بیخیال فکرای مزخرف شدم و منم شروع کردم به بوسیدنش...دستامو بردم سمت یقه تی شرتش..چند تا دکمه پایین یقش بود...دیوونه شده بودم...اونم دیوونه تر از من بود...شروع کردم به باز کردن دکمه هاش.دستم که به پوست گرم سینه هاش برخورد کرد برای بوسیدنش حریص تر شدم...اونم سر شونه تاپمو آورد پایین و شروع کرد به بوسیدن شونه هام...یه دفعه چهره بهاره جلو چشمم نقش بست...گریم گرفت....حتی دیگه نمیتونم از شوهرم لذت ببرم...نمیخواستم به بهاره خیانت کنم...ولی عاشق سیروان شدم...

با شدت سیروانو پس زدم و با گریه به طرف اتاقم دویدم...

در اتاقو قفل کردم و پشتش نشستم...سیروان به در ضربه زد و گفت:نفس....به خدا دست خودم نبود...بیخشید...

دستگیره در رو چرخوند...چند بار چرخوند...باز گفت:نفس در رو باز کن...نفس..ما که...ما که دیگه زن و شوهریم...

هق هقم شدت گرفته بود...

سیروان با صدای خش داری گفت:نفس...نفس قربونت برم بیخشید...نریز اون اشکا رو...بذار پیام داخل....

بلند شدم قفل در رو باز کردم و از در فاصله گرفتم....هنوز داشتم اشک میریختم....با شدت در رو باز کرد و اومد به طرفم...خواست بغلم کنه که ازش فاصله گرفتم...سرم پایین بود و داشتم اشک میریختم...

سیروان:نفس...عزیزم از من نترس...بیخشید اشتباه کردم...

بعدشم تو یه حرکت بغلم کرد:معذرت میخوام...گریه نکن..

بعدشم منو از خودش جدا کرد و اشکامو پاک کرد...اشک امونم نمیداد همینجور پایین میومدم...

کلافه شد دوباره سفت بغلم کرد و چشمامو بوسید...گفت:نفس...گریه نکن..

با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم: همیشه بریم پیش بهاره؟؟؟ از موقعی که اومدیم شیراز نرفتیم...

رو موهام یه بوسه زد و گفت: واسه این ازم دوری میکنی؟؟؟ نفس بهاره خودش خواسته بود... چرا فکر میکنی داری بهش خیانت میکنی؟؟؟ تو برام یادگار بهاره ای... حتی... حتی بیشتر از اون برام عزیزی... خانوم کوچولو تو برای من هدیه ای از طرف بهاره... باشه میبرمت ولی قول بده گریه نکنی... این فکرای مزخرف هم از سرت دور کنی... خوب؟؟؟

خییلی خوشحال شدم که دیگه تو فکر بهاره نیست حداقلش اینه که گفت برام عزیزی... یعنی ممکنه یه روز عاشقم شه؟؟؟

دستامو دورش حلقه کردم و گفتم: باشه قول میدم گریه نکنم..

لپمو بوسید و گفت: و دیگه چیو قول میدی؟؟؟

من: که... که از این فکرا نکنم...

سیروان: آفرین نفس من... بدو برو آماده شو..

بعدشم رفت بیرون که من لباس بپوشم... گفت نفس من؟؟؟؟ منو مال خودش میدونه؟؟؟

سریع آماده شدم. اونم آماده شد و حرکت کردیم...

قبرشو پیدا کردم... سیروان دستمو گرفت و با هم رفتیم کنارش نشستیم... با گلاب سنگ قبرشو شستم... سیروان هم چشماش غمگین شده بود...

قران خوندم... یه کم اروم شدم... دلم میخواست گریه کنم... ولی به سیروان قول داده بودم... چون هوا خاموشه فکر نکنم ببینه... رومو اونور کردم اشکام شروع کرد پایین اومدن... سیروان زیر لب داشت فاتحه میخوند... یه دفعه دستمو گرفت و برم گردوند گفت: بینمت!!

سرم پایین بود نگاش نمیکردم... دستاشو زیر چونه ام زد و سرمو بالا آورد... تو چشمام نگاه کرد و یه اخم غلیظ کرد... دیگه نتونستم تحمل کنم... زدم زیر گریه... بغلم کرد و گفت: ششششش... خانمی قرار بود گریه نکنی... ببین!! بهاره هم خوشش نیامد گریه کنی...

با گریه گفتم: دلم برانش تنگ شده سیروان...

سیروان: میدونم گلم... همه دلشون برانش تنگ شده. ما آدمایی که موندیم باید برانشون دعا کنیم و همیشه به یادشون باشیم. ولی نمیشه که زندگی منو به پای اونایی که رفتن بریزیم. مطمئن باش بهاره بدش میاد تو از زندگی دور بمونی.. گریه نکن گلم... پاشو بریم خونه... پاشو..

بلندم کرد... گل داوودی که خریده بودیم گذاشتم رو سنگ قبرش و باهاش خداحافظی کردم... وقتی رسیدیم خونه خیلی سبک شده بودم... روحیه ام بهتر شده بود... میتونم بگم یه کمی شاد هم بودم... داشتیم از باغ میگذشتیم که بریم تو ساختمون که دست سیروانو گرفتیم. برگشت گفت: جونم خوشگله...

چشام گرد شد... این هر روز یه کلمه جدید به من میگه... فرهنگ لغت عاشقونه داره؟؟؟ (خخخخخخخخ... نفس خاک تو ملاجت کنن... فرهنگ لغت عاشقونه چیه؟؟؟!!) خو چیه... یه چیزی پروندم دیگه تو هم هی گیر بده... نه جان تو وجدان واقعا فرهنگ لغت عاشقانه وجود نداره؟؟؟ به هر حال اون که عاشق من نیست... اون فقط منو مثل یه دوست میبینه..

یه دفعه گفت: ینی اینقدر خوشگلم که داری منو میخوری؟؟؟

هییییی... دو ساعته دارم مثل منگلا نگاش میکنم... گفتم: نخیر.. چقدرم خودشو میگیره... گشمنه...

خندید و گفت: عه؟؟؟ مگه تو گشنت هم میشه؟؟؟

با اخم گفتم: ببخشیدا مگه من چیم از بقیه کمتره؟؟؟ خو گشمنه...

سفت بغلم کرد و گفت: آخه خیلی ریزه میزه ای فکر کردم معده نداری...

نخودی خندیدم که گفت: فدای خنده هات... سیمین خانوم با شوهرشو فرستادم روستاشون.. قبل

عید بود گناه داشتن.. گفتم برن یه آب و هوایی هم عوض کنن.

لبامو غنچه کردم و گفتم: حالا چیکار کنم؟؟؟

خندید و گفت: هیچی... الان شما مثل یه خانوم میری تو آشپز خونه غذا میپزی...

با حرص گفتم: عه!!! پس تو هم کمک میکنی...

دستشو گذاشت رو چشمش و گفت: چشمشتم..

خندیدم و دویدم رفتم تو ساختمون. بعد از عوض کردن لباسم رفتم سراغ یخچال بینم چی پیدا میکنم... سیروان هم اومد تو آشپز خونه.. تازه ساعت ۹ شب بود... تصمیم گرفتم دلمه درست کنم... سیروان هم با اینکه درست کار انجام نمیداد اما کلی منو خندوند... قیافش موقع پیاز خوردن کردن دیدنی بود... دماغش قرمز شده بود و اشک میریخت... هی میگفت حساب تو میرسم... منم فقط میخندیدم....

صبح که بیدار شدم ساعت ۹ و خورده ای بود کنارم نگاه کردم... سیروان نبود... صدای شرشر آب میاد... (نفس خیلی خنگیااا... خوب رفته حموم دیگه... احمق..)... ای مورده شور تو بیرن وجدان که کله سحرم هم پیدات میشه.. (الآن کله سحره؟؟؟... نه خداییش جواب منو بده...)... آآآه برو گمشو دیگه... هییییی سیروان اومد بیرون از حموم... تا اومد خودمو زدم به خواب... خیلی خودمو گرفتم که نزنم زیر خنده... احساس میکردم داره نگاه میکنه... ووووی الان سرخ میشم میفهمه بیدارم... اوه اوه اوضاع خرابه... اومده رو تخت کنارم خوابیده... بازم سنگینی نگاهشو حس میکنم... بوی خوب و خنکی میده... نفساش به گردنم میخورد... داغ شدم... یه دفعه گردنمو بوسید...
گر گرفتم... زیر گوشم آروم گفتم: داری دیوونم میکنی خانوم کوچولو...

این الان با من بوووود؟؟؟... هییییی... نه بابا فکر و خیال برم نمیداره... ولی خوب الان چند ماهه داریم با هم زندگی میکنیم... من که خیلی بهش عادت کردم... ینی اون عادت نکرده بهم؟؟؟... حتی اگه دوستم هم نداشته باشه ولی من دوستش دارم...

بعدشم شروع که به بازی کردن با موهام... اونقدر ناز و نوازشم کرد که دیگه پیش خودم گفتم دیگه هر خرسی هم بود تا حالا بیدار شده بود. (خخخخخخخخخ) چشمامو باز کردم که با نیم تنه برهنه اش رو برو شدم... سرم وسط سینه هاش بود و یه بوی خیییلی خوبی میداد... عجب بدنی داره... خاک تو سرم... ناخودآگاه دستمو بردم که پوستشو لمس کنم که یادم افتاد بیداره و داره با چشمای سبز وحشیش نگاه میکنه... خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین که محکم بغلم کرد و گفت: ای جانم... بازم خجالت کشیدی؟؟؟
همون موقع گفتم: سلام..

گفت: سلام به روی ماهت... پاشو برو یه دوش بگیر بعدشم بیا صبحونه...

با تعجب گفتم: مگه سیمین خانوم اومده؟؟؟

گفت: نخیر خودم درست کردم....

او هوع عجب شوهر خوبی گیرم اومده.... اما ما که قراره طلاق بگیریم... آه ولش کن... پاشدم رفتم دوش گرفتم و بعدشم یه تونیک آستین کوتاه گلبهی با شلوارک همون رنگ ولی مدلش سه ربع بود پوشیدم و موهامم دم اسبی بستم.

رفتم آشپز خونه واقعا صبحونه خوبی بود خوردیم و بعدشم طبق قولی که داده بودم بهش آماده شدم که بریم باغ ارم بعدشم حافظیه...

بعد از کلی گشت و گذار و عکس گرفتن رفتیم رستوران و ناهار چلو کباب خوردیم..

اون چند روز دیگه هم اتفاق خاصی نیوفتاد فقط رفتم با پول خودم برای سیروان یه ساعت مردونه خوشششگل که مطمئنم به دستای مردونه و عضله ایش میاد خریدم... گرون بود ولی خوشحالم که برای کسی که دوستش دارم... مرد زندگیم یه کم کوچولو محبت هایی که بهم میکنه رو جبران کنم... شاید محبت هاش ظاهری باشه... شاید دوستانه.. ولی من عاشق همین محبت هاشم...

بالاخره روز پنجشنبه رسید شب ساعت ۸ خوردیم ای عید بود... ورود جدید به سال ۹۳... وایی خیلی ذوق داشتم. قرار بود به محض اینکه عید شد بریم خونه مامان اینا.. ولی واسه تحویل سال هر کی خونه خودش بود... زن عمو لاله (مامان سیروان) با عمو محمود هم میومدن اونجا... شام همه دعوت بودیم... از دار دنیا فقط یه عمو بیشتر نداشتیم اونم بابای سیروان بود. بابا بزرگ و مامان بزرگ هم موقعی که من کوچیک بودم هر کدوم به یه علتی از دنیا رفته بودن... حتی یادم نمیاد چه شکلی بودن فقط عکساشونو همیشه با بهاره نگاه میکردم... بهاره... امسال عید پیشم نیست.. دلم میخواست اشک بریزم... با خانواده مامان اینا هم زیاد رفت و آمد نداشتیم. ولی اگه همه دور هم جمع میشدن جمعمون دوستانه و صمیمی بود.

تو گوشیم آهنگ آخرین نامه از قمیشی رو پیدا کردم و گذاشتم... واسه این موقعیت خوب بود...

خوابیدی بدون لالایی و قصه

بگیر آسوده بخواب بی درد و غصه

دیگه کابوس زمستون نمیبینی

توی خواب گلای حسرت نمیچینی
دیگه خورشید چهرت نمیسوزونه
جای سیلی های باد روش نیمونه
دیگه بیدار نمیشی با نگرونی
یا با تردید که بری یا که بمونی
رفتی آدمکا رو جا گذاشتی
قانون جنگل زیر پا گذاشتی
اینجا قهرن سینه ها با مهربونی
تو تو جنگل نمی تونستی بمونی
دلت بردی با خود به جای دیگه
اونجا که خدا برات لالایی می گه
میدونم می بینمت یه روز دوباره
توی دنیایی که آدمک نداره
خوابیدی بدون لالایی و قصه
بگیر آسوده بخواب بی درد و غصه
دیگه کابوس زمستون نمیبینی
توی خواب گلای حسرت نمیچینی
دیگه خورشید چهرت نمیسوزونه
جای سیلی های باد روش نیمونه
دیگه بیدار نمیشی با نگرونی
یا با تردید که بری یا که بمونی

رفتی آدمکا رو جا گذاشتی

قانون جنگل زیر پا گذاشتی

اینجا قهرن سینه ها با مهریونی

تو تو جنگل نمی تونستی بمونی

دلت بردی با خود به جای دیگه

اونجا که خدا برات لالایی می گه

میدونم می بینمت یه روز دوباره

توی دنیایی که آدمک نداره

بد جور تو خودم رفته بودم و به بهاره فکر میکردم... خیلی زود رفت... چند تا قطره اشک چکید روی گونه هام که صدای سیروان رو پشت سرم شنیدم... سریع اشکمو پاک کردم و آهنگ رو قطع کردم و روبروش ایستادم..

همونطور که داشت میگفت: نفس بیا بریم سفره عید رو بچینی....

حرفش با دیدن من تو ذهنش خشک شد... نگاه به ساعت کردم.. ساعت ۶ عصر بود.. هم من دوش گرفته بودم هم سیروان.. فقط سفره چیده نشده بود و لباس درست حسابی نپوشیده بودم.. با یه لحن شاد گفتم: سیرواااااا دوربین رو آماده کردی؟؟؟ میخوام کلی عکس بگیرمااا... همشتم باید تکی باشه...

لبخندی زد و گفت: عه؟؟؟ جدی؟؟؟ پس من این وسط عکاس شومام دیگه...

خودمو متفکر نشون دادم و گفتم: به نکته خوبی اشاره کردی فرزندم..

خیز برداشت که ناکارم کنه که فرار کردم اونم دنبالم میومد... تو یه حرکت دستمو از پشت گرفت و مثل پلیسی که دزد رو بگیره دستامو پشتتم قفل کرد.. منو برگردوند و در حالی که هر دو تامون نفس نفس میزدیم... منو به خودش چسبوند... انگار تو حال خودش نبود میخواست منو ببوسه... نمیدونم چرا خودم نخواستم... رومو برگردوندم... که دستامو ول کرد و با صدای خش داری گفت: اگه اینقدر ازم میترسی پس کاری نکن تحریک بشم پیام طرفت...

بعدشم رفت تو باغ و در حال رو بهم زد... ناراحت شد... نچ چرا من که اینقدر دوستش دارم هیچوقت بهش محبت نکردم؟؟؟ چهار ماهه کنار همیم ولی من همیشه ازش دوری کردم... پوفی کردم و رفتم سفره رو چیدم.. خیلی قشنگ شده بود.. همه چی کامل بود.. رفتم یه لباس گرمی که جنش گیپور شل بود و بالاش با دو تا بند نازک به تنم آویزون میشد و تا زیر سینه تنگ بود بعدش یه کم باز شده بود تا بالای زانوم بود.. یه آرایش خوشگل هم کردم.. و از قصد رژلب قرمز رو بیشتر رو لبم کشیدم و عطر مخصوصم به مچ دستام و دو طرف گردنم زدم و رفتم دنبال سیروان توی باغ... تقریباً ساعت ۷ بود و هنوز تا عید یک ساعتی مونده بود... گشتم تا پیداش کردم.. روی تاب سفید وسط باغ لم داده بود و چشماشو بسته بود.. بی سر و صدا رفتم کنارش و دستمو گذاشتم روی گونه چپش اونم متوجه شد بدون اینکه چشماشو باز کنه دستشو گذاشت رو دستم که روی گونه اش بود و اول دستامو بو کشید بعدشم مچ دستم رو بوسید و چشماشو باز کرد.. تا منو دید چشماش برق زد... نمیخواستم خجالت بکشم.. واسه همین نشستم رو پاش... خیلی یه دفعه ای اینکارو کردم اونم شکه شد ولی بعد از چند ثانیه منو کشید تو بغلش... سرمو گذاشت رو سینش و گفت: چرا ازم میترسی؟؟؟

گفتم: نمیترسم...

سیروان با لحن عاجزانه ای گفت: پس چرا ازم دوری میکنی؟؟؟

میخواستم تکلیف خودمو معلوم کنم... تا کی باید با شک زندگی کنم؟؟ گفتم: ما... قراره از هم.. جدا شیم.. اونوقت...

لباشو گذاشت رو لبام و نداشت ادامه حرفم رو بگم... منم بوسیدمش... بعد از این که جدا شدیم... سرم هنوز زیر بود و نمیتونستم نگاش کنم...

سیروان: نگام کن...

دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم خودش مجبورم کرد بهش نگاه کنم... گفت: دیگه نشنوم حرف از طلاق میزنی ها... تو تا ابد همینجا میمونی.. کنار من... خوب؟؟؟
من: آخه...

سیروان: شششش... و منو بیشتر به خودش فشرد..

یه دفعه یادم افتاد باید بریم سر سفره... جیغ زدم: سیرواااااااااا..

باشمش میمیرم...خدایا من با تمام وجودم عاشق نفس شدم خدایا دعا میکنم تا خودم چشم رو هم نداشتیم ازم نگیرش....

تو همین فکر بودم که با صدای در ماشین که خبر از اومدن نفس میداد پامو رو گاز فشار دادم و به طرف خونه ی عمو مهران روندم...به خاطر ترافیک تقریبا ساعت ۹:۳۰ بود که رسیدیم...ماشین رو پارک کردم و نفس با دستای پر از ماشین پیاده شد...همون لباسی رو که بدون اطلاع نفس برایش خریده بودم دستم گرفتم...میخواستم عیدی بهش بدم...زود از ماشین پیاده شدم و به نفس کمک کردم...وارد ساختمون که شدیم بازار ماچ و بوسه و سال نو مبارک گفتن ها گرم شد...بعد از کمی نشستن و خوش و بش کردن و چایی خوردن به نفس چشمک زدم که منظورمو گرفت و کادوهایی که از طرف خودمو خودش برای مامان باباها گرفته بودیم تقدیمشون کردیم که اونا هم خیلی تشکر کردن...

مامان من یه گردنبند طلا برای عروسش خریده بود...یه تی شرت هم برای من..آره دیگه انگار ارزش عروسش بیشتر از پسرشه...تازه کلی هم به من خندیدن...بابا هم که یه انگشتر برلیان به عروسش هدیه داد و به من هم قول داد تا شش ماه دیگه ریاست شرکت شیراز رو بهم بده و خودشم خستگی از کار رو بهونه میکرد و میگفت که میخواد کنار بکشه که من قبول نکردم و گفتم اگه بنا بر این کاره عمو از من مقدم تره...و خلاصه بحث رو تموم کردم.عمو و زن عمو هم من و نفس رو سفر حج تمتع ثبت نام کرده بودن...خیلی از هدیه شون خوشحال شدم...

بعد از کلی خنده و شوخی مامانم گفت:خب پسر من نمیخوای به خانومت عیدی بدی؟؟؟

بعدم صداشو یه جوری کرد و گفت:یا گذاشتی بعدا بهش بدی کلک؟؟؟؟

همه داشتن میخندیدن.

نفس به معنای واقعی کلمه سرخ شده بود...با خنده گفتم:مامان تو رو خدا این جوری نگو..نمیبینی چه جوری سرخ میشه؟؟؟

بعد از این حرفم همه زدن زیر خنده...نفس هم یه نیشگون از بازو هام گرفت که عمدا هی بازومو سفت میکردم که نتونه نیشگون بگیره...حرصش در اومده بود...

بعدشم با صدای ضعیفی گفت:اول من کادوم رو میدم...

وقتی کادوی من رو آورد و بازش کرد میتونم بگم بهترین لحظه ی زندگیم بود... خیلی خوشحال شدم که سلیقه اش با سلیقه خودم سازگار... همون ساعت هایی که دوست دارم.. عاشقتم دختر.. بغلش کردم و لاله گوششو گاز گرفتم و بوسش کردم و گفتم: ممنون خانوم کوچولو...
بازم سرخ شده بود... خندم گرفت..

نفس:

کادوش رو بهش دادم و خیلی بیشتر از اونچه که فکر میکردم خوشحال شد و ازم کلی تشکر کرد. اونم کادوش رو آورد یه جعبه مستطیلی شکل بود که حدس زدم توش لباسه.. (نمیخواه حدس بزنی که!!!... توی جعبه ی مستطیلی به این بزرگی لباس میذارن دیگه... خنگ) آه حرف نزن بینم چی توشه... همیشه از گرفتن کادو خوشحال میشدم... کلی هم ذوق زده میشدم که ببینم توش چیه... دقیقا الان حالم همونجوری بود... جعبه رو که باز کرد... هییییییی چی میدیدم... این... همون لباسه که خیلی دلم میخواست بخرم ولی نداشت بخرم... واییییی خیلی خوشحال شدم... جیییییی کشیدم و پریدم بغلش و از هیجان یه دفعه گفتم: عاشقتم....

یه لحظه یه تکون خورد و بعدش سفت تر منو چسبید و از بس هیجان داشتم نفهمیدم چی داره زیر لب میگه... فقط آخر از همه فهمیدم که گفت: اینو خریدم که فقط تو خونه بپوشی... تو عروسی یا جای دیگه که مرد باشه نمیدارم بپوشی...

ازش جدا شدم و نگاه های اطرافیان که از خوشحالی برق میزد رو با هزار سرخ و سفید شدن گذروندم...

شب عروسی رسید و منم اون لباس مشکی که سیروان برام انتخاب کرده بود پوشیدم... شب عید هم هر چی اصرار کرد که لباسی که برام کادو آورده رو بپوشم که تو تنم ببینه لجبازی کردم و نپوشیدم... ههههه سر همین مسئله چقدر حرص خوردم...

توی آینه ی آرایشگاه به خودم نگاه کردم با کفش پاشنه بلند طلایی که با رنگ موهام خیلی ست شده بود قدم رو بلند تر نشون میداد... مراسم قاطی بود ولی واسه همین موضوع رفتم رو اعصاب

سیروان تا گذاشت موهامو مدل بدم و بدون شال و روسری اونجا ظاهر بشم... واسه همین موهای
عسلی تیره ام رو یه طرف روی شونه ی راستم انداخته بودن و یه کم پابینش رو فر داده
بودن... بالای موهام رو هم به صورت چپ تو صورتتم ریخته بودن... خودم خواستم که آرایشم کم
باشه

پول آرایشگر رو حساب کردم و بعد از تشکر از رو پوشم و یه شال نازک که مدل موهام خراب نشه
سرم کردم و اومدم بیرون که سیروان رو با اون تیپ نفس کشش رو دیدم که به ماشینش تکیه
داده و داره منو با نگاهی میخوره... سریع از ماشین جدا شد و سلام کردو اومد سمتم و کمکم کرد
برم تو ماشین... اونم اومد نشست دستامو گرفت و گذاشت رو دنده و دست خودشم رو دست من
گذاشت و دنده رو جا به جا کرد و حرکت کردیم.. خیلی شاد و خندون بود... منم خوشحال
بودم... دیدم از مسیر اونجایی که عروسی هست نمیره نگاهی کردم و گفتم: سیروان؟؟؟

سیروان: جونم عزیزم...

من: مگه نمیریم عروسی؟

سیروان: چرا اونم میریم.. اول میریم یه جایی که از خانوم خوشگلم عکس بگیرن... و اگه به بنده
حقیر هم اجازه دادند منم با شوما عکس بگیرم....

چقدر فلسفه به هم میبافه... گفتم: آتلیه؟؟؟؟

سیروان: آتلیه آره.....

رسیدیم درم در آتلیه و رفتیم داخل چون از قبل مثل اینکه سیروان هماهنگ کرده بوده سریع رفتیم
داخل اتاق عکاسی و با مدل های عجیب غریبی که خانومه میداد عکس میگرفتیم... یه مدلش
اینجوری بود که سیروان زیر گلومو ببوسه منم چشمامو ببندم... کلی خجالت کشیدم..... بعد از کلی
عکس راهی عروسی شدیم...

وارد که شدیم رو پوشم رو دم در تحویل دادم و با سیروان به داخل رفتیم... دستمو گرفته بود
داشتیم میرفتیم که کنار مامان اینا بشینیم که صدای خاله مژده رو از پشت سرم شنیدم...

خاله مژده: نفس... خاله تویی؟؟؟؟؟

رومو برگردوندم و گفتم: سلام خاله جوووون... دلتم برات تنگ شده بود..

خاله مژده: من قربونت برم خاله جون... خوبی؟؟ سلامتی؟؟... والا شما که ازدواج کردین کسی هم خبردار نشد...

بغلش کردم و گفتم: شرمنده خاله جون... به خاطر بهاره دوست نداشتیم مراسم بگیرم...

صدایش یه کم گرفته شد و گفت: میدونم خاله جون... همین که الان با شوهرت خوشبختی خیلی ارزش داره...

سیروان که تا اونموقع فقط نظاره گر بود اومد به خاله دست داد و سلام و احوال پرسى کرد و گفت: نگران نباشید خاله جون ایشالله سالگرد ازدواجمون برای خانوم گلم جبران میکنم... بعدشم منو کشید تو بغلش و لپمو بوسید...

خاله هم نخودی خندید و گفت: ایشالله پسرم..

من: خاله جون دخترت کو؟؟ هنوز نیومده؟؟؟

خاله مژده: وای!!! نفس الکی نیس که بهش میگن عروس ها!!!... الان خودشو نشون نمیده... بعدم خندید و گفت: همین الان زنگ زدم بهش گفت دارن میرسن...

شیوا دختر خاله مژده بود... اسم شوهرش هم احسان بود... شیوا یه برادر هم داشت به اسم شهرام که من همیشه ازش متنفر بودم... ولی در کل پسر بدی نبود...

با یه با اجازه از خاله دور شدیم و به سمت مامان اینا رفتیم.. عمو و زن عمو هم بودن... همون موقع دیدم که بساط شراب شیرازی هم راه افتاده... خدمتکار تو یه سینی به ما تعارف کرد... حاله ازش به هم میخورد... نکنه سیروان بر داره!!!

همون موقع سیروان یه نگاه خاصی به من کرد و به خدمتکار گفت: نمیخورم...

اونم از میز ما فاصله گرفت و رفت سر میز های دیگه... خیییییلی خوشحال شدم... ینی به خاطر من نخورد؟؟؟

ساعت تقریبا ۱۰ بود که عروس و داماد وارد شدن... شیوا خیلی خوشگل شده بود... شوهرش هم کاملا برازنده بود...

همه زوج ها داشتن وسط با هم میرقصیدن که سیروان یه دفعه ای زیر گوشمو بوسید و آروم گفت: افتخار رقص میدی؟؟؟

اشکام شروع کرد پایین اومدن...ینی اون منو اینقدر پست میدید که برم خودمو تو بغل کسی ول کنم؟؟؟ خیلی ازش ناراحت شدم..

سیروان: تو از من که شوهر تم فرار میکنی..اونوقت...اونوقت میری تو بغل پسر خالت؟؟؟

دیگه صبرم تموم شد داد زدم: تو شوهر من نیستی... تو منو دوست نداری... تو از من بدت میاد... من اصلا تو زندگی تو نقشی ندارم...دیگه خسته شدم از این زندگی بی روح... طلاقم بده... من طلاق میخوام...دیگه این زندگی کوفتی رو نمیخوام... این زندگی اجباری رو نمیخوام...

خیلی عصبانی بود... داد زد: عه!! که شوهرت نیستم... تقصیر خودمه از روز اول بامالایمت باهات رفتار کردم اما حالا بهت نشون میدم که بفهمی کی شوهر ته کی پسر خاله..

یه دفعه منو انداخت رو شونش و بردم تو اتاق و پرتم کرد رو تخت... خیلی ترسیدم... جیغ کشیدم.. اما دلش به رحم نیومد... دیوونه شده بود.. منو چفت بدنش کرده بود و نمیداشت حرکت کنم... خیلی گریه کردم... جیغ کشیدم.. لباسمو جر داد و همه جای بدنمو بوسید... نمیدونم چرا نمیخواستم بذارم کاری کنه.... با آخرین توانم جیغ زدم که از بوسیدن و نوازش کردن من دست کشید... نفس نفس میزد..

نفس عمیقی کشید و از روم بلند شد با دلخوری گفت: یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه حرف از طلاق بزنی راحتت نمیذارم...

بعدشم با کلافگی پیشم نشست.. منم بلند شدم و گوشه تخت کز کردم و تیکه های لباس رو دور خودم پیچیدم...

سیروان: نفس؟؟؟؟... خانومی؟؟؟؟... بین منو؟؟؟؟

من:.....

سیروان: ده آخه مگه خواسته من ازت زیاده؟؟؟ منم دلم میخواد مثل همه زن و شوهرها یه زندگی عادی داشته باشیم.. منم مردم نمیتونم تحمل کنم یه خانوم خوشگل مثل تو کنارم باشه اما مال خودم نباشه... آخه چرا نمیفهمی من عاشقت شدم... من با تمام وجودم دوستت دارم... من عاشقتم نفس... من فقط با تو نفس میکشتم... شدی نفس زندگی... عشقم منو نگاه کن؟؟؟

توان حرف زدن نداشتم... اون گفت منو دوست داره؟؟؟ عاشقمه؟؟؟ منم میخواستم داد بزنی با تمام وجودم بهش بگم دوستش دارم... بهش بگم عاشقتم... اما زبونم کار نمیکرد اشک میریختم و

هیچی نمیگفتم... خیلی کلافه بود. نگاهی دلخور بهم کرد و گفت: باشه حرف نزن... همیشه سکوت کن...

بعدشم بلند شد و گفت: من دارم میرم مشهد... به ماما اینا بگو کاری برایش پیش اومده رفته مشهد... خداافظ

رفت... بازم هیچی نگفتم... نمیدونم چرا... اونقدر گریه کردم که حتی رفتن سیروان هم متوجه نشدم... هوا روشن شده بود... حتما تا الان پرواز کرده... بلند شدم خودمو تو آینه نگاه نکردم چون میدونستم وحشت میکنم... سریع رفتم یه دوش گرفتم... تو حموم هم کلی هق هق کردم... از حموم اومدم بیرون... قیافم کمی قابل تحمل بود... چقدر خونه با نبودش سوت و کوره!!!! تمام رفتاراش دونه به دونه یادم اومد... بازم اشکام راه خودشونو پیدا کردن... چرا بهش نگفتم دوستت دارم؟؟؟

چیزی نخوردم... تصمیم گرفتم برم پیش بهاره... باهاش درد و دل کنم...

ساعت ۹ صبح بود... رفتم کنار قبرش نشستم و دوباره اشکام شروع به باریدن کرد... اونقدر حرف زدم و گریه کردم که دلم ضعف رفت... بلند شدم و راهی خونه شدم... وقتی رسیدم ساعت ۱۱:۴۵ بود... یه چیز حاضری درست کردم و کمی خوردم... اما اصلا نفهمیدم چی خوردم... خیلییی حال و روزم خراب بود... من بدون سیروان هیچ بودم... حس پوچی داشتم...

یه هفته از اون شب گذشت... من یه هفته رو بدون سیروان گذروندم... یه هفته تمام توی بالشم صدای هق هقم رو خفه میکردم... یه هفته تمام هر چی سیروان به گوشیم زنگ میزد جواب نمیدادم... نمیتونستم جواب بدم...

خودمو جلو ماما اینا و عمو و زن عمو خوب جلوه میدادم... بهشون گفتم سیروان کاری برایش پیش اومده... ولی من خواستم بمونم تو شیراز..

یه کمی به قضیه مشکوک شدن ولی پایبند نشدن... امروز قرار بود اون عکس هایی که تو آلتیه گرفته بودیم حاضر بشه... رفتم آوردمش... چقدر توی عکس سیروان خوشگل بود... این مرد مال خودم بود... دلم برایش خیلی تنگ شده بود... دیگه تصمیمم رو گرفته بودم... واسه امروز ساعت ۲:۳۰ بعد از ظهر پرواز داشتم به مشهد... میخواستم برم که بهش بگم منم دوستت دارم... اون غرورشو زیر پا گذاشت... منم باید اعتراف کنم...

سریع نمازمو خوندم و ناهار هم یه چیزى تو هم خوردم... آقا محمد با خانومش هم قرار بود امروز عصر بیان... از بابت خونه خیالم راحت بود.. باهاشون هماهنگ کرده بودم...

آماده شدم و به فرودگاه رفتم... هر چی مامان و بقیه اصرار کردن که بذار ما هم بیایم بدرقه نداشتیم بیان....

وقتی رسیدم خونه نبود... بوی عطرش دیوونم کرد... وارد اتاقمون شدم که از بس شلخته بود و همه چی به هم ریخته بود دهنم باز موند... یه گلدون هم شکسته بود... ایییش بی ادب زده گلدونو شکسته... ههههههه حتما دلش برا من تنگ شده بوده(هر هر هر... ببین چی به سر مرد بیچاره آوردی که به مرز جنون رسیده...) عه!!! وجدان نبودى چند وقته... عیدت مبارک...

(۱۰-۱۱ روز از عید گذشته تازه میگه عیدت مبارک) حالا هر چی.. برو بذار خونه رو تمیز کنم..

بعد از تمیز کردن اتاق عکس هامون رو به دیوار زدم و از کارم خیلی راضی بودم... بعدش رفتم حموم... نمازمو خوندم.. هنوز نیومده بود... حتما تو شرکت کارش طول کشیده... ساعت تقریبا ۱۱ بود.. منم شاممو خوردم.. رفتم تو اتاقی که قبلا اونجا میخوابیدم لباسی که بهم عیدی داد رو پوشیدم... خیییلی بهم میومد.. اندازش تا بالای زانوم بود پاهامو نشون میداد... خیلی ازش خوشم میاد.. کلا رنگ قرمز بهم میاد.. آرایش کاملی کردم... میدونستم وقتی لبام قرمز باشه خوشش میاد... رژ قرمزمو برداشتم و چند بار رو لبم کشیدم... شیشه عطرمو رو خودم خالی کردم... میخواستم امشب دیگه همه چی تموم بشه... بهش میگم که چقدر عاشقشم... میخوام بشم مال اون... تصمیممو گرفتم.. تغییرش نمیدم... تو همین فکر بودم که صدای آسانسور رو شنیدم که داشت به طبقه ما نزدیک تر میشد... اولش گفتم شاید همسایه باشه... ولی بعد که صدای قدماشو شنیدم که به طرف واحد خودمون میومد یه استرسی گرفتم که نگو و نپرس.. سریع چراغ اتاق رو خاموش کردم... همه جا خاموش بود... تو اتاق ایستادمو از لای در بهش نگاه کردم... چقدر دلم براش تنگ شده بود... چقدر هم کلافه اس... اومد داخل و در رو محکم بست... سویچ ماشین رو با صدای بدی پرت کرد رو میز کنار مبل... رفت سمت اتاق دو تایمون.. چراغ رو هم روشن نکرد.. از اتاق کوچیکه در اومدم و بی صدا پشت سرش وارد اتاق شدم... انگار اصلا تو این دنیا نیست... در اتاق رو بستم و قفلش کردم... نمیخواستم راه فراری برای خودم بذارم... به در تکیه دادم و سرمو انداختم پایین... مات و مبهوت به پشت سرش نگاه کرد و تا منو دید با صدایی که خیلی زمزمه وار بود گفت: نفس؟؟؟؟....

یه دفعه انگار حواسش اومده باشه سر جاش داد زد: نفس؟؟؟

اومد سمتم و دو تا دستشو گذاشت دوطرف سرم روی در نفسش میخورد به صورتم.. آروم

گفت: نفسم؟؟؟... برگشتی؟؟؟... عشق من.. قربونت برم خودتی؟؟؟

سرمو بلند کردم... دو تاییمون تو چشمامون اشک جمع شده بود... بهش گفتم: سیروان... منو
میبخشی؟؟؟

بغلم کرد و به خودش فشارم داد.. گفت: عشقم... کاری نکردی که ببخشم... اشتباه از منم
بود.. نباید اونجوری برخورد میکردم.

اشکام شروع کرد پایین اومدن... ازش جدا شدم دیدم اونم داره گریه میکنه... معطل نکردم و
سریع لبامو گذاشتم رو لباش... یه دفعه جا خورد ولی دو ثانیه بعدش منو محکم چسبوند به در و
شروع کرد به بوسیدنم... فقط لبامو نمیبوسید... همه جای صورتم و گردنم و روی سینه هامو
میبوسید... خودمو بیشتر بهش چسبوندم... اونم منو بالا کشید طوری که از زمین فاصله گرفتم و به
بوسیدن و نوازشم ادامه داد. دو تامون انگار نفس کم آورده بودیم.. پاهامو دور کمرش حلقه کردم که
دستاش رفت زیر لباسم و رون پامو نوازش کرد... زیر گوشم گفت: خیلی عاشقتم نفس... همه
زندگیمی... دلم برات تنگ شده بود..

منم آروم گفتم: منم عاشقتم... خیلی دوستت دارم...

ازم فاصله گرفت و سریع بغلم کرد و گذاشت منو روتخت... بازم منو بوسید... سرشو فرو کرد تو
گردنم و موهام نفس عمیق میکشید... آروم گفت: بوی تنت دیوونم میکنه نفس... بهم نفس
میدی... نفس زندگیم... عشقم... مال من میشی؟؟؟ میذاری امشب تو هوای تو نفس بکشم... دارم
میمیرم نفس... اجازه میدی؟؟؟

بهش گفتم: تا همیشه باهام میمونی عشقم؟؟؟

سیروان: تا همیشه باهاتم... تا آخرش... مگه میشه تو رو نداشته باشمو زنده بمونم؟؟؟

بعدشم نداشت هیچ حرفی بزنم... خودمم حرفی نداشتم بزنم... من مال اون بودم و هستم... فقط
خودش.

منو میبوسید و حرفای عاشقونه میزد... یه کم رفتاراش خشن بود ولی دوست داشتیم... من همه چیز
این مرد رو دوست دارم... اون مرد منه...

صبح که چشمامو باز کردم کلا منگ بودم... دلم خیلی درد میکرد... آه آفتابم تو چشممه... اییییش... چرا نمیتونم تکون بخورم؟؟... هیییییین... تو بغل سیروانم... محکم بغلم کرده... سینه های لختش چه خوشگله!!! چه آروم نفس میکشه... خودمو نگاه کردم که... واییییی هیچی تنم نیییییس؟؟؟؟ فقط... فقط یه ملحفه دورمه... چی شده؟؟؟ بذار ریکاوری شه مغزم... (وای نفس خاک تو سر منگلت کنن... یینی نمیدونی دیشب چه اتفاقی افتاد؟؟؟)... هیییین یادم اومد... تو هم خجالت بکش وجدان... برو گمشو شوهرم لخته لباس تنش نیس... خوش ندارم ببینیش.. (باشه بابا حالا نه که چه تحفه ایه!!!)... دلتم بخواد... خیلی هم خوشگله.. (وای آره گفتمی دلم میخواد... غلط کردی.. گمشو....

بهش نگاه کردم... تو خواب خیلی معصوم میشه... وای حتما الان تخت هم لک شده... وای سرخ شدم... روم همیشه تو چشماش نگاه کنم... سینه های عضله ایش بد جور چشمک میزد... نگاهمو از صورتش گرفتم و به سینه هاش زل زدم... انگشت اشارمو روش کشیدم که یه تکون خورد... وای بیدار شد... سریع چشمامو بستم... دلم بدجور درد میکرد... دیگه داشت اشکم در میومد... منو به خودش فشار داد... یه دفعه با صدای شیطونی گفت: وروجک من که میدونم بیداری... چشمای ناز تو باز کن

آبروم رفت... حالا فک میکنه من خلم... با خجالت چشمامو باز کردم ولی بهش نگاه نکردم... نگام رو سینه هاش بود... آروم لبامو بوسید... بشیتر منو به خودش فشار داد که از درد یه جیغ کشیدم... اشکم در اومد... دستپاچه شد... اشکامو بوسید و گفت: خوبی؟؟؟ منو ببخش عشقم میخوای بریم بیمارستان؟؟؟ عشقم... خانومی... بریم؟؟؟

اصلا روم نمیشد تو چشماش نگاه کنم... یه کم ازش فاصله گرفتمو گفتم: نه خوب میشم... میخوام برم حموم...

سیروان: چشم عشقم... الان میریم

میریم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چییییییی؟؟؟؟

باخم نگاش کردم و گفتم: نخیر شما میری حموم اون اتاق...

با دهن بسته خندید و گفت: تو هنوزم از من خجالت میکشی؟؟؟؟... باشه میرم.. ولی اول تو رو میبرم حموم.

بعدشم بغلم کرد و منو گذاشت تو حموم و خودشم رفت بیرون... یه دوش آب گرم حسابی گرفتم و بهتر شدم.. اومدم بیرون که با سیروان برخورد کردم... موهاش خیس بود و رو پیشونیش ریخته بود.. یه تی شرت جذب سبز تنش بود که با رنگ چشماش ست شده بود.. یه شلوار اسپرت خاکستری هم پوشیده بود.. منم فقط یه حوله کوچولو سفید دورم بود... بهم چسبید و نگام کرد... گفت: خیلی دوستت دارم نفس... دیوونه نشم خیلیه... تو عالی ای... خانوم کوچولو خیلی عاشقتم...

داشتم ذوق مرگ میشدم... منم دلمو زدم به دریا و لباسو بوسیدم... منو سفت گرفت و همراهیم کرد... بهش گفتم: منم دوستت دارم... عاشقتم...

چشماش برق زد... گونمو نوازش کرد و گفت: بهتر شدی؟؟؟
من: آره خوبم...

سیروان: خب پس بدو بریم که صبحونه خوشمزه در انتظاره...

دستمو کشید که بره به زور نگهش داشتم... نگام کرد که گفتم بذار لباس بپوشم... لبخند مهربونی زد و گفت: پس همونایی که رو تخت برات گذاشتم بپوش... بعدشم رفت بیرون...

یه تاپ و دامن کوتاه ست هم به رنگ قرمز گذاشته بود.. حولمو دورم باز کردم که بپوشمش که در رو باز کرد... جیخ کشیدم که گفت: خانومی چی شد؟؟؟ من که شوهرتم... اصلا همین حوله رو هم در بیار. چی میشه مگه؟؟؟ چرا هنوز خجالت میکشی؟؟؟

حولمو دور خودم گرفتم و شرمگین نگاش کردم... گفتم: واسه چه کاری برگشتی؟؟؟

پیشونیم رو بوسید و گفت: خواستم بگم از این به بعد خودم لباستو انتخاب میکنم که چی بپوشی....
با خودم گفتم: چقدر من مرد خوبی دارم... قربونش برم...

گفتم: چشم..

چشمامو بوسید و گفت: چشمای نازت بی بلا عشقم..

بعدشم بدون اینکه بذاره حرفی بزنم خودش لباسمو بهم پوشوند و با هم رفتیم صبحونه خوردیم...بهترین روز عمرم بود...همون روز احساس کردم که خوشبخت ترین زن دنیام...

سپروان:

عشق به بهاره برام مثل عشق به یه قدیسه بود...اون بهم فهموند که میتونم بازم عاشق بشم...بازم نفس بکشم...بازم زندگی کنم...من حالا نفس رو داشتم...بهترین فرد زندگی من...نمیتونم بگم که چقدر عاشقشم...چون قدر و اندازه نداره...من بعد از خدا نفس رو میپرستیدم...هر روز بیشتر عاشقش میشم...

همونطور که بهش قول داده بودم سالگرد ازدواجمون که ۲۷آبان بود رو یه جشن بزرگ گرفتیم که همه دعوت شده بودن...کامران و نازنین هم ازدواج کردن...ما هم به جشن عروسیشون رفتیم...عشق من توی اون مجلس میدرخشید...

الان درست از اون شب رویایی ۱سال میگذره...چند ماه بعد از اون روز اومدیم شیراز و توی شیراز ساکن شدیم...نفس هم دانشگاهشو تموم کرد و ازش خواستم که کار نکنه...دوست نداشتم خودشو خسته کنه...بعدشم نیازی نبود پول در بیاره...به اندازه کافی پول داشتیم...واسه تولدش یه ماشین جنسیس بهش هدیه دادم...خیلی ذوق کرده بود...حاضر بودم همه چیزمو بهش بدم اما وجودش متعلق به من باشه...

تازه از شرکت برگشتم...بابام از کارش دست کشید و عمو مهران ریاست شرکت رو بر عهده گرفته منم به عنوان معاون و دستیار عمو اونجا کار میکنم...دنبال نفس گشتم نبودش...ینی کجاست؟؟؟

نفس:

ساعت تقریبا ۱ بود که رفتم حموم تا وقتی که سپروان بیاد یک ساعت دیگه مونده..ناهارم که آمادست...نیم ساعت زیر دوش بودم..حوله حمومیمو پوشیدم...خیلی ناز بود..رنگش صورتی بود..کلی واسه خریدن این رو مخ سپروان رفتم...هی میگفت:زشته...تو دیگه الان خانومی شدی...مثل دختر کوچولو ها میخوای حوله صورتی بخری...وای از دست تو

با یاد آوری حرفاش دلم براش تنگ شد. انگار نه انگار که صبح پیش هم بودیم.. هر روز بیشتر عاشقش میشم... در حموم رو باز کردم که دیدم سیروان رو تخت لم داده و داره نگام میکنه... گفتم: سلام.. کی اومدی؟؟؟ چه زود اومدی!!!

سیروان: سلام... کارم زودتر تموم شد..

بلند شد اومد نزدیکم و ایستاد و با یه لبخند شیطون نگام میکرد... گفت: حالا دیگه تنها تنها میری حموم؟؟؟ خبر میدادی ما هم بیایم...

خودمو به نفهمی زدمو و از کنارش رد شدم و گفتم: خو برو... تا بیای ناهار آمادهست..

دستم گرفت و شیطون نگام کرد و گفت: بیا دوباره برو حموم... موهات چربه..

با حرص نگاش کردم و گفتم: نخیر جونم... تمیزه تمیزه... خوب شستمش..

کلافه شد و گفت: میگم نفس.. دلم هوس یه چیزی کرده..

من: چی؟؟؟

خندید و با چشمای شیطون گفت: بچه

گرخیدم... بازم صورتم سرخ شد...

سیروان: باز سرخ شدی که... بیا بغل عمو... بریم حموم.. آفرین گلم..

میخواستم فرار کنم که که منو زیر بغلش زد و منو برد تو حموم... فقط جیغ میزدم و اون میخندید...

پایان